

نام رمان: امید

نویسنده: توکتم

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



بعد از اتفاقات تلخی که برام افتاد، بعد از تمام پیگیریها و بینتیجه بودنهایشون، بعد از یک ماه دوندهگی و در نهایت تسلیم سرنوشت شدن، بالأخره به حرف دایان گوش دادم و بلیط گرفتم برای آمریکا.

لعلیا داشت لباسهای توی کمد رو تا میزد و خیلی مرتب کنار هم میچیدشون توی چمدون.

- نیازه این همه لباس برام بزاری؟ لعلیا گفت:

- آره عزیزم، نیازه. تو که تند - تند لباس عوض میکنی، شکمم داره روز به روز بزرگتر میشه. لازمت میشه همشون.

فقط نگاهش کردم که چه دلسوزانه این حرفها رو میزد .

دلسوزی نمیخواستم. این نگاه دلسوزانش رو دوست نداشتم! مثل همیشه نبود.

- بابام کی میاد؟ لعلیا گفت:

- میاد تا نیم ساعت دیگه.

- خودم برم؟

- نه بابا، خودمون میرسونیمت تا فرودگاه عزیزم .

سرتکون میدم و میرم سمت کشوی مدارکم. تمام مدارکم رو برداشتم و گذاشتم توی یه کیف و شارژر و هندزفری و هرچیزی که نیاز داشتم رو گذاشتم توی همون کیف.

نفس عمیقی کشیدم که صدای سعیده رو شنیدم:

- لعلیا خانم؟ شام آماده است میز رو بچینم؟ لعلیا بلند گفت:

- آره، کم - کم بچینید . یکم دیگه هم خسرو میاد .

لباسهایی که قراره بپوشم رو مرتب میزارم لبهی تخت و جلوی میز آرایشم میایستم و به صورتم نگاه میکنم. چی به سرم اومد که اینطوری شدم؟! منی که همیشگی خدا میکاپ کرده و به قول همسایمون،

طاووس خانوم، سانتال مانتال کرده بودم، حالا با این صورت بیروح زل زدم به خودم و میخوام آمادهی رفتن بشم.

لعیا از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- کاش یه رژ بزنی.

- تو فکرش بودم.

با لبخند میاد کنارم، از رژهای باقی مونده روی میز برمیداره و میگه:

- همه رو واست گذاشتم توی کیف آبی. البته تفکیک کردم همه رو، توی کیف آبی هم کلی کیفهای لوازم آرایشی کوچولو گذاشتم، رژها تو یکی، مدادها توی یکی، کرم پودر و پرایمر و این چیزها هم تو یکی. مرتبه خلاصه، لبهاتو یکم فاصله بده از هم. برام رژ زد، از همون رژ قرمز یکم به گونهم و نوک بینیم زد و با انگشت حلقش پخشش کرد، به خودم که نگاه کردم یکم صورتم رنگ گرفته بود.

- ممنون!

بغلم کرد و عطر رو بو کشید و گفت:

- خوشحالیتم آرزومه، لاوین کوچولوی من.

لبخند زدم و فقط نگاهش کردم، خالم بود ولی زن بابام هم بود. وقتی مامانم فوت شد، طبق رسوم قدیمی و عهد بوقی خاندان، از اونجایی که هر دو از یک خانواده بودن و فامیل بودن، خواهر کوچیکه رو برای مردِ زن مرده گرفتن. بد کردن در حق لعیایی که از ما فقط چند سالی بزرگتر بود و توی سن کم، مجبور شد خواهرزاده‌هاشم به دندون بگیره.

سعیده که لعیای رو صدا زد، لعیای رفت بیرون از اتاق و من درو پشت سرش بستم.

وقتی میرفتم سمت تخت، توی آینه قدی خودم و هیکلم رو نگاه کردم، چرخیدم و همونطور که به نیمی از بدنم خیره بودم دستم رو گذاشتم روی شکمم. لعیا میگفت خوبه که هست، میگفت اون الآن به موجود زنده است، میگفت گناه داره، میگفت نباید سقطش کرد.

میگفت اون پاکه. چرا باید نابود بشه؟!

به کفشهای پاشنه بلند نگاه کردم. چرا از وقتی فهمیدم باردارم، به هرچیزی که ممکنه بهش صدمه بزنه علاقه‌مند شدم؟!

قهوه، مشروبات الکلی، کفش پاشنه بلند، چای زعفران و ورزشهای سنگین.

تیشرت کرمی رنگی که یقش تا خورده بود تا زیر چونم بود نگاه میکنم، جین فاق بلند روشنی پوشیدم و کفشهای پاشنه هفت سانتی کرمی رنگم پامه. دستم روی شکمم، شکمم هنوز تخته خداریشکر.

به چمدونهام نگاه میکنم، تمام زندگیم رو جمع کرده لعیا. دوتا تا چمدون خیلی بزرگ و یه سائز متوسط، کیف دستی بزرگم هست که بندش رو وصل کرده به چمدون بزرگم.

روبهروی آینه میشینم، به پشتی صندلی تکیه میدم و همونطور که به خودم خیره شدم موهای بسته شدم رو باز میکنم و میریزم دورم.

اینقدر این یک ماه، فکر کردم به همه چیز، اینقدر با خودم حرف زدم، با اون بچه حرف زدم، با در و دیوار حرف زدم حس میکنم دارم عقم رو از دست میدم.

صدای بابا خسرو رو که میشنوم بلند میشم تا برم استقبالش. در اتاقم رو که باز میکنم صدای رو میشنوم:

- جمع کردین وسایلت رو؟ لعیا گفت:

- آره.

قدمی برداشتم تا از راهروی اتاقها خارجشم که شنیدم بابا گفت:

- زودتر بفرستیمش بره، زندگی نمونده برامون. از همه دارم حرف میشنوم. میگن دخترت مریم مقدس شده؟! امروز کم مونده بود با مشت، بکوبم تو دهن داداشم .

لعیا گفت:

- خسرو جان آروم، ممکنه بشنوه .

بابا خسرو با لحن آروم گفت:

- خسته شدم لعیا، داداشم برگشته میگه بابای بچه‌ی لاوین کیه .

میگه هنوز نفهمیدین؟ مگه با چند نفر بوده که نمیدونید بابای بچه‌اش کیه؟! امروز زدم به سیم آخر داد و بیداد راه انداختم از مغازه زدم بیرون.

به دیوار تکیه میدم و دوباره بابا میگه:

- به کی بگم بچم هنوز باکره است؟ به کی بگم؟! به هرکی بگم بچم پاکی مگه باور میکنن؟ این

جماعت عقب افتاده مگه باور میکنن پاکی دختر من رو؟

دیگه اشکم در نیامد، دیگه توی این یک ماه انگار اشکم خشک شده اینقدر شب و روزم با گریه سپری شد. این یک ماه، برای من اندازه‌ی یک سال گذشت .

لعیا گفت:

- خسرو. ...

بابا خسرو گفت:

- بفرستیمش بره، هم اون راحتشه هم ما یکم کمتر تو چشم باشیم، آبها که از آسیاب افتاد برای زایمانش میفرستمت تو رو. بعدشم خودم میام .

صدای لعیا رو نشنیدم. بابا هم به نعل میزد هم به میخ! هم دوستم داشت هم از بودنم احساس خجالت میکرد! حق داشت، من هم خجالتزده بودم.

در اتاقم رو باز کردم و محکم بستمش تا صداش رو بشنوم. بعد با قدمهای بلند خودم رو رسوندم بهشون.

بابا خسرو پشت میز نشسته بود و سعیده داشت میز رو میچید و لعی‌ها هم کمکش میکرد.

با دیدنم بابا لبخند زد و گفت:

- سلام بابا جان. خوبی؟ باهاش دست میدم و میگم:

- مرسی بابا، خسته نباشی .

- مرسی دختر بابا. بشینید شام بخوریم که دیر نرسیم فرودگاه .

کنارش میشینم و لعی‌ها هم روبه‌روم میشینه. غذا زرشک پلو با مرغ، غذای مورد علاقه‌ی من رو لعی‌ها گفته درست کنن. ولی میلی ندارم. اما برای اینکه گیر ندن بهم یه کفگیر میکشم و یواش - یواش شروع به خوردن میکنم.

بابا خسرو:

- با دایان صحبت کردی؟

فقط نگاهش میکنم و سر تکون میدم. لعی‌ها سریع جواب میدن:

آره خسرو جان، گفتیم چه ساعتی میرسه اون هم گفت میره دنبالش

بابا خسرو گفت:

- لعیا براش از همین غذاها بزار.

لعیا با چشمهای گرد میگه:

- وا خسرو جان این چه حرفیه؟ یعنی چی؟ زشته. تو هواپیما ظرف غذا دریاره بشینه بخوره؟ یه حرفهایی میزنیه!

من هم خندم میگیره که بابا میگه:

- خطرناکه هر چیزی بخوره. خودش هم که مراعات نمیکنه، نمیخوام هر غذایی بخوره. خطرناکه، هم برای خودش، هم. ...

مکت میکنه. خودش رو مشغول نشون میده و زیرلب زمزمه میکنه:

- هم برای بچهی توی شکمش.

من و لعیا بهم نگاه میکنیم و بابا میگه:

- من میرم پایین، چند تا از چمدونها رو بیار ببرم، بقیه وسایلهها هم بزار آسانسور بیاد پایین بچینم تو ماشین.

شام نخورد، بلند شد و رفت.

لعیا سریع بلند شد و رفت سمت اتاق من. خودم رو مشغول خوردن نشون میدم و زیرچشمی به

سعیدهای نگاه میکنم که از توی آشپزخونه زیرچشمی نگاهم میکنه. سرم رو تکون میدم و بلند

میشم، لعیا با چمدون از اتاق بیرون میاد، بابا دوتا بزرگها رو برده، لعیا هم دوتا کوچیکتر رو برد توی

آسانسور بزاره. اون یکی چمدون و کیف رو دستم میگیرم ببرم که لعیا سر میرسه و دعوا میکنه:

- چی کار میکنی؟ برو اونور تو دست نزن خودم میبرم.

بیحرف پالتوم رو میپوشم و میگم:

- من میرم پایین .

لعلیا گفت:

- برو من هم میام، اگه بابات چیزی گفت یه گوشت در باشه یکی دروازه. خب؟

سر تگون میدم و بعد از پوشیدن لباسهام از اتاق میرم بیرون. با سعیده خداحافظی میکنم و از خونه میزنم بیرون، دایان پیام داده پروازم برای چه ساعتیه تا دقیق تخمین بزنه ساعت رسیدنم رو .

جوابش رو میدم و از پلهها میرم پایین.

توی پارکینگ بابا داشت چمدونها رو میچید توی صندوق و صندلی عقب.

- کمکت کنم؟ بابا خسرو گفت:

- نه بابا جان، تو بشین .

نمیخواه اذیتشم، نمیخواه بلایی سر بچه بیاد. چرا؟! شاید چون اون هم مثل لعلیا فکر میکنه که گناه داره.

میشینم توی ماشین و هنزفری میزارم و آهنگ پلی میکنم. بعد از چند دقیقه لعلیا هم آماده میاد و حدوداً ده دقیقه بعدش راه میافتیم.

یکی از هندزفریها رو در میارم تا اگه باهام صحبت کردن بشنوم صداشون رو .

لعلیا گفت:

- خسرو جان؟ کارتتش رو شارژ کردی؟ بابا خسرو گفت:

- آره، پول نقد چینج شده هم یکم گذاشتم توی کیفش. ولی همش توی حسابه باباجان، کارتت دست دایانه ازش بگیر .

باشه .

لعلیا گفت:

- رسیدی بهمون خبر بده. اگه حین پرواز به چیزی احتیاج داشتی خجالت نکش، به مهماندار بگو حتماً.

بابا خسرو: مگه بچه است این چیزها رو یادش میدی؟ لعیا گفت:

- وا! خسرو یهجور میگی انگار نمیشناسمش، میدونم چهقدر خجالتیه دیگه. تو خونه حتی روش نمیشد به سعیده بگه یه لیوان آب بده دستش.

بابا خسرو از آینه جلو نگاهم کرد و با تحکم گفت:

- خجالت نکش!

چشمهای من گرد شد و لعیا آرام خندید و گفت:

- چشم بابا جونش خجالت نمیکشه دیگه.

چرخید سمتم و ادامه داد:

- لاوین؟! دایان گفت هوا خیلی سرده. توی کیفیت شال و کلاه هم گذاشتم، حتماً سرت کن سرت سرما نخوره.

من میمردم برای این مادرانهایی که خرجم میکرد. لعیا فقط سی سالش بود و من بیست و دو.

من وقتی ده ساله بودم، وقتی دایان سیزده ساله بود، لعیا ی هجده ساله رو برای بابای سی سالم گرفتن. لعیا توی هجده سالگی هم همسر شد، هم مادر بچههای خواهر مرحومش. خاله‌ی مهربون من.

بهترین دوست من.

نیم ساعت قبل از پرواز رسیدیم فرودگاه، به سختی از بابا و لعیا خداحافظی کردم و رفتم.

دلم واقعاً براشون تنگ میشه. نمیدونم رفتنم بهشون کمکی میکنه یا نه، میتونن پیگیری کنن یا نه، پرس و جو کنن، یا اعصابشون برای مدت کوتاهی، شاید هفت یا هشت ماه راحت باشه. کمتر به من و بدبختی جدیدی که سرم نازل شده فکر کنن.

سفرم دو مقصده بود، دوساعت بعد از پرواز، توی فرودگاه امارات هواپیمامون نشست، بعد از یک ساعت تاخیر، هواپیما بلند شد.

کنار پنجره نشسته بودم و داشتم به شب سیاه نگاه میکردم، خانم کناریم بنا به دلیل نامشخصی که اصلاً اهمیت به دوستنش هم نمیدادم جاش رو با یه آقای جوون چشم آبی که اصلاً شبیه ایرانیها نیست عوض کرد. ردیف کناری هم جاش رو با دوتا آقای دیگه عوض کردن.

بعد از نشستن و بستن کمربندش و رفتن مهماندار شنیدم که گفت:

- من واقعاً فویبای ارتفاع و تاریکی دارم و اصلاً نمیتونم کنار پنجره بشینم و هم فاصله خودمون با زمین و هم تاریکی هوا رو ببینم.

نیم نگاهی بهش میدادم و لبخند زورکی بهش میزنم. ایرانی بود.

بهش نمیخوره ازم خیلی بزرگتر باشه، شاید نهایتاً همسن دایان باشه.

شالم رو از دور گردنم شل میکنم و موهام رو میزنم پشت گوشم.

کتاب مرد نامرئی توی دستم بود و داشتم میخوندم. بعد از چند لحظه صدای اون مرد رو دوباره شنیدم:

- من نامرئی هستم، علتش هم بسیار ساده است، هیچکس نمیخواهد من را ببیند.

ابرویی بالا میدادم و دوباره نگاهش میکنم.

- رالف الیسون. درسته؟ سرتکون میدم و جواب میدم: خوندینش؟

همونطور که پا روی پا میندازه میگه:

- بله، خوندم. داستان غمانگیزیه، نویسندش به طرز جالب و شگفتانگیزی چالشهای جامعهی زمان

خودشون رو گفته. واقعاً سیستم تفکیک باید برداشته میشد. هرچند، هنوز هم همچین چیزی

هست توی ذهن بعضی از آدمها.

- سیستم تفکیک؟

- بله، تفکیک پولدار از بیپول، سیاه از سفید، چاق از لاغر، درسخون از تنبل و غیره .
- سر تکون میدم. نگاهم میکنه و میگه:
- اسمم سهیله. اسم شما چیه؟
- دستش رو میاره جلو تا باهام دست بده. با لبخند به اون شخصی که توی سلیقهی کتاب با هم یکی بودیم، دست میدم و میگم:
- لاوین .
- با تعجب میگه:
- لاوین؟ سر تکون میدم.
- بله .
- یعنی چی؟
- اسم کُردیه.
- آها. اصالتاً کُرد هستید؟
- تقریباً.
- دستم رو فشار ریزی میدی و میگه:
- خیلی خوشبختم خانم... لاوین.
- همچنین .
- دوباره مشغول کتاب خوندن میشم که میگه:
- ببخشید؟
- نیم نگاهی بهش میندازم، چهقدر حرف میزنه این آقای مورنگی .
- کتاب دیگهای ندارید؟

ابروهام میپره بالا. انگار زیادی کلافه است و دنبال یه چیزیه تا حواسش پرت شه.

- نه، ندارم .

- باشه ممنون .

دستهایش رو بههم قلاب میکنه و دیگه چیزی نمیگه. من هم مشغول کار خودم میشم.

یک ساعت بعد درحالی که خمار خواب شده بودم، کتاب رو گذاشتم کنار، چشم بندم رو گذاشتم و سعی کردم بخوابم ولی حس کردم یه بویی میاد. به ساعتی که نگاه کردم فهمیدم ساعت سه نصفه شبه، یک ساعت شده تازه از پروازمون گذشته، چهارده پونزده ساعتی مونده تا رسیدن، حتی نمیدونم توی چه منطقهای هستیم و ساعت توی اون منطقه چنده ولی ساعت مچی من هنوز تایمش با ایران هماهنگ شده بود. هنوز هیچی نشده از الان حالم بد شد.

چشم بندم رو برداشتم و به یونا نگاه کردم که بیدار بود ولی چشمهایش از بیخوابی داشت بسته میشد. کمر بندم رو باز میکنم و بلند میشم برم که پام میخوره به پاش، سریع هوشیار میشه و نگاهم میکنه. با لبخند از کنارش سریع رد میشم و میرم سمت کابین بعدی. بین راه یه مهماندار میبینم و سریع ازش میپرسم:

- ببخشید؟ این بوی چیه؟!

به دو طرفش نگاه میکنه مثل خنگها؛ و به انگلیسی میگه:

- این بوی شیرینیه خانم!

نفس عمیقی میکشم و لبخند میزنم که از کنارم رد میشه. رفتنش رو که با چشم دنبال میکنم چشمم به سهیل میافته که به طرز خیلی تابلویی داره من رو نگاه میکنه. چشمهام رو توی کاسه میچرخونم و برمیگردم میرم جلوتر.

بهقدری اون بو خوبه که حس میکنم اگه از اون شیرینی نخورم دیگه هیچوقت چیزی رو مثلش پیدا نمیکنم. عجیبه! من از شیرینی جات متنفرم، ولی حالا اینقدر هوس شیرینی کردم.

از کابین رد میشم و میرم جلوتر، ولی نمیتونم منبع اون بو رو پیدا کنم. از طرفی هم خجالت میکشم از مهماندار بخوام تا از اون شیرینی برام بیاره. به قسمت بیزنس کلاس هواپیما میرسم، فکر نمیکنم فرست کلاس هم داشته باشه، یا شاید هم باشه، نمیدونم.

یه خانم با میز چرخدار که روش پر از تنقلاته از کنارم میخواد رد بشه و با سرفهای که میکنه من رو متوجهی خودش میکنه، سریع از جلوی راهش میرم کنار و به رفتنش نگاه میکنم. نگاهم به آدمهای کمی که توی این کابین هستن میافته. صندلیهای گرم و نرم، بزرگ و جادار، کنار پنجره، میزهایی که جلوشونه، بعضیها مشغول کتاب خوندن و بعضیها خواب. چند نفری هم متوجهی نگاه من شدن و اونها هم نگاهم میکنن.

صدای پا میشوم و میچرخم به پشتم نگاه میکنم که میبینم سهیل با لبخند وارد کابین میشه. با دیدنم میگه:

- اینجا باین شما هم؟

لبخند خستهای میزنم و میگم:

- آم، بله. نه یعنی...

میخندم و با من - من ادامه میدم:

- چیزه... یعنی... من...

یکهو مهماندار رو کنارم میبینم که آروم به انگلیسی میگه:

- لطفاً آروم صحبت کنید. مسافرها خوابن!

سرتکون میدم و دستپاچه شده میخندم. سهیل هم به رفتن خانم مهماندار با اون قد و بالا و هیکل نگاه میکنه و رو به من آروم میگه:

- این چه بوی خوییه. تو هم حسش میکنی؟

خوشحال میشم که اون هم این رو حس کرده و درموردش صحبت کرد. برای همین باذوق میگم:

- آره- آره!

روم همیشه دیگه بگم بهخاطر این بو تا اینجا اومدم.  
سهیل گفت:

- نباید همچین چیز خوشبویی رو به همهی مسافرها بدن؟ عجیبهها.

نمیگن شاید یه خانم باردار باشه یا یه بچه کوچیک این بو رو حس کنه و دلش بخواد. عجب آدمهایی پیدا میشه!

مطمئنم هیچی از بارداری من نمیدونه و شانسی همچین چیزی گفته. اخه اصلاً باهاش صمیمی نشدم که بخوام همچین چیز خصوصی رو بهش بگم.  
شونه بالا میندازم که میگه:

- شما برو بشین، من برای خودم و خودتون میگیرم میام. بالأخره یکی پیدا میشه که ازش پرسم این بوی خوب از کجا و کدوم کابین میاد.  
ابروهام رو میندازم بالا و میگم:

- میدن مگه؟

آروم میخنده و دوباره با لحن آرومی میگه:

- میگیرم میام.

نفس عمیقی میکشم و از کنارش رد میشم. تا وقتی از اون کابین خارجشم سنگینی نگاهش رث حس میکنم. با اینکه خیلی نگاهم میکنه، ولی حس بدی از نگاهش نمیگیرم. نگاهش ناراحت کننده یا معذب کننده نیست! چرا واقعاً؟!

برمیگردم سرجام و روی صندلیم میشینم و کمر بندم میبندم. کل کابین ما خوابیدن برای همین خیلی بیسر و صدا میمونم تا اون پسره بیاد. وقتی میاد دستش یه ظرفه که توش پر از کیک و شیرینی.

بازوق میشینم که میز جلومون رو باز میکنه و ظرف رو میزازه جلوی هردومون. با ذوق میگم:  
- وای! واقعاً مرسی. چهقدر خوشبو.

سهیل گفت:

- نوشیدنی هم بیارم؟!

- نه، مرسی.

سریع یه شیرینی برمیدارم و میخورم. طعمش بینظیره! انگار تا حالا شیرینی به این خوشمزگی نخوردم. توش چی داره؟ - ترکیباتش چیه؟ ابروهاش بالا میپره.

سهیل گفت:

- نمیدونم من که کیک پزشون نیستم.

میخندم که خیلی راحت میگه:

- راستی، آمریکا چی کار میکنی؟ برای تحصیل میری؟ کیک توی دهنم رو قورت میدم و میگم:

- نه، ولی یه مدت اونجا قراره زندگی کنم.

سهیل:

- جدی؟ برای کار؟

- نه پيش خواهرم ميرم. فعلاً همينطوري، شايد موندگارشم .
- يه گاز از شيرينيش ميزنه كه ميپرسم:
- شما براي چي ميريد آمريكا؟ سهيل گفت:
- من براي كار ميرم.
- سر تكون ميدم و ميگم:
- آها .
- ميخنده و سرش رو تكون ميده و دوباره يه گاز از شيرينيش ميزنه. دوباره ميگم:
- شغلتون چيه؟!
- سرش رو آروم مياره نزديكم و توي گوشم خيلي آروم زمزمه ميكنه:
- من پرستار بچهام!
- پرستار بچه؟!!
- سرشو تكون ميده و باخنده، دستهاش رو با دستمال پاك ميكنه .
- ميگم:
- بهتون نميخوره پرستار بچه باشيد .
- واقعاً؟ مگه به ظاهره؟
- البته.
- خب بهم ميخوره چي كاره باشم؟
- شايد وكيل؛ يا پزشك .
- شونه بالا ميندازه و ميگه:

- فرضیات خوبی بود، اینقدر شیک و باکلاس یعنی؟ از تعریف خوشم اومد. ولی من قراره یک مدت پرستار دوتا بچه باشم. یعنی مراقبشون باشم اتفاقی براشون نیوفته .

سرم رو تکون میدم. نمیدونم راست میگه یا نه. یه پرستار بچه .

مگه ایران خودمون چشه که اونجا پرستار نمیشه و حتماً باید بره آمریکا؟! شاید پول خوبی در میاره از این کار.

به استایلش میخوره ورزشکار باشه، نه از اون گندها و هیکلیها .

شاید هیکلی و گنده نباشه و کمی لاغر باشه ولی عضلانیه. و تنها چیزی که فکر نمیکردم باشه پرستار بچه است!

بیخیال هم صحبتی با جناب پرستار شدم و چشم بندم رو زدم و پتو انداختم روم و خوابیدم. سفر طولانیای درپیش دارم.

صبح وقتی بیدار شدم اول از همه به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت ده رو نشون میداد، فکر میکنم ساعت شیش یا هفت عصر برسم آمریکا. که البته این ساعت توی امریکا حدوداً دو و نیم و یا سه نیمه شب میشه! خدایا این هماهنگ شدن با اون تایم چهقدر سخته.

سهیل خوابش برده بود و سرش روی شونهی من افتاده بود و حسابی هم خر و پف میکرد. شونم رو که تکون دادم بدبخت یه متر پرید و منگ بهم خیره شد، بعد از چند ثانیه دستی به صورت شیش تیغ کردش کشید و دوباره خوابید.

صدای خنده دو پسری که ردیف کناری ما نشسته بودن رو شنیدم و نگاهی که به سهیل مینداختن. بیخیالشون شدم.

مهماندار هواپیما غدامون رو که آورد، سهیل هم بیدار شد و رفت دستشویی.

هیچی اصلاً نتونستم بخورم چون حالت تهوع گرفته بودم برای همین به محض اومدن سهیل من رفتم دستشویی.

در دستشویی رو از داخل میبندم و در توالی فرنگی رو میبندم و روش میشینم.

سرم رو محکم توی دستهام میگیرم و میزنم زیر گریه، حس منجر کنندهای نسبت به خودم دارم. حالم بههم میخوره، نمیتونم هیچی بخورم، فقط هم بهخاطر این بچه است.

من الان بچهی شخصی رو توی شکم دارم که حتی نمیدونم کیه، یا اینکه حتی چطوری باردار شدم اصلاً، درحالی که من هنوز باکرهام و هیچ اتفاقی واسم نیوفتاده. اونوقت این بچه، حتی نمیزاره من یه خوراکی رو با خیال راحت بخورم.

یا مشت میکوبم تو شکم و زمزمهوار میگم:

- بسه بسه بسه!

اشکم سرازیر میشه و ادامه میدم:

- گمشو دیگه گمشو! نمیخوام زنده باشی. بمیر دیگه، بمیر.

دست مشت شدم رو روی شکم نگه میدارم.

- من با تو چی کار کنم؟!

از طرفی ته ذهنم از وجود این بچه مینالم و از طرفی هم ته دلم میگم که دنیا هنوز به آخر نرسیده و میاد روزهای خوب من هم.

شاید بتونم بهش امیدوار باشم.

اشکهام رو پاک میکنم و بعد از چند دقیقه که نفسم بالا اومد بلند میشم، دست و صورتم رو میشورم و به خودم توی آینه نگاه میکنم.

چشمهای سرخم نشون دهندهی گریه کردنمه! حوصله نگاه کسی رو ندارم. برای همین موهام رو بههم میریزم و یکمَش هم هم توی صورتم میریزم و از دستشویی میرم بیرون.

وقتی سر جام میشینم سهیل میپرسه:

- حالت خوبه؟

چرا اینقدر زود پسر خاله شد؟ - آره.

مهماندار که میخواد رد بشه سریع میگم:

- ببخشید؟!

مهماندار گفت:

- چیزی لازم دارید؟

- لطفاً برای من یه چیز شیرین بیارید. اینها رو نمیخورم، شربت یا کیک. ممنون.

پک غذا رو میبره. سهیل نیم نگاهی بهم میندازه و چیزی نمیگه.

نفس عمیقی میکشم و به بیرون خیره میشم.

دلم از همین الانش هم برای لعیا و بابا خسرو تنگ شده. بیشتر از همه برای لعیا! لعیای مهربونم.

چی شد که این اتفاقات افتاد و باعث شد ازشون جداشم؟! خودم هم نمیدونم.

حتی نمیدونم این اتفاق کی برام افتاد. من مهمونیهای مختلف میرفتم، جشنهای مختلط و یا زنونه.

وقتی اون مهمونی توی خونهی دوستهام بود شب میموندم. ولی هیچوقت اینقدر مست نمیکردم که از

خود بیخود بشم و کار دست خودم بدم.

قسمت عجیب داستان این بود که من باردارم و قسمت عجیبترش اینه که تاحالا رابطهای نداشتم.

یعنی حتی نوع بکارتم هم طوری نیست که بشه با وجود اون رابطه برقرار کنم با کسی و اون پابرجا

باشه. هیچیه هیچی! دکتر ونداد که این موضوع رو از بابا شنیده بود میگفت شاید وقتی رفتی جایی دستتآلوده شده و وقتی اتفاقی به خودت دست زدی، باردار شدی.

دو هفته‌ی تمام بیحالی، کسل بودن، رنگ پریدگی و کم اشتها شدن، باعث شد بیرنم پیش دکتر و وقتی آزمایش میدم خبر بارداریم رو بهم بدن.

هیچکس حرفم رو باور نکرد تا اینکه رفتم پیش دکتر زنان، احتمال میداد وسط معاشقه با شخصی این اتفاق برام افتاده حتی بدون برقراری رابطه. ولی من از خودم مطمئن بودم. من تو این یک سال هیچ دوست پسری نداشتم! پس با کی اینکار رو کردم؟! پس چطور می‌مکنه!؟

احتمال دیگه‌ای هم که بود لقاح مصنوعی بود! در صورتی که من از هیچی مطلع نشدم و تمام اون تایم رو به یاد دارم و میدونم که اتفاقی برام نیوفتاده. زندگیم مثل سابق بود، برنامه روزانم مثل همیشه بود، باشگاه، استخر، مطب دکتر ونداد، فروشگاه رفاهی که توش فروشندگی میکردم. همه‌چیز مثل سابق بود فقط با این تفاوت که من حالا باردار شده بودم. یا احتمالات دیگه که با فکر کردن بهشون مغزم میپوکه.

الآن نه میدونم پدر این بچه کیه و نه میدونم چطور باردار شدم!

ولی باز هم این بچه هست. هنوز هست! باوجود کارهایی که کردم، هنوزم هست. با وجود وسایل سنگینی که بلند کردم، طناب زدنهای پی در پی من، چای زعفران، قهوه خوردن، اون هنوزم هست. دو دستی چسبیده به این دنیا و دوست نداره بره!

وقتی چیزهایی که گفتم رو آوردن، مشغول خوردنشون شدم. بعد از خوردنشون کتابم رو برداشتم و دوباره شروع به خوندنش کردم.

سهیل صبحت میکرد ولی من اهمیتی بهش نمیدادم برای همین هم اون با اون دوتا پسری که ردیف کناری بودن گل میگفت و گل میشنید و از اونجایی که فهمیدم، آشنا بودن و اتفاقا حسابی هم صمیمی بودن.

چند ساعت بعدش دوباره چرت کوتاهی زدم، می‌گن که خواب ، خواب میاره. درسته چون من هرچی بیشتر می‌خوابیدم بیشتر بدنم خواب رو طلب میکرد. برای همین حسابی خمار و کسل بودم.

ساعت نمیدونم چند بود که با صدای سهیل بیدار شدم، خبر دادن که تا یک ساعت دیگه قراره برسیم فرودگاه لسانجلس.

دلم برای دایان تنگ شده بود، حدوداً دو سال میشد که ندیده بودمش. من که درس و دانشگاه رو چند سالی بود ول کرده بودم و سرکار میرفتم، ولی اون حسابی چسبیده بود به درسش و الحق والنصف هم درسش حسابی خوب بود. به‌خاطر مشغله‌های که داشتیم خیلی کم صحبت میکنیم، مثلاً شاید کل صحبتمون ماهی یکبار بود که تصویری صحبت میکردیم و باقی روزها، نهایتاً ریلی استوریهای اینستاگراممون بود که باعث میشد حالی از هم پیرسیم .

دایان پنج ساله که آمریکا زندگی میکنه، خونه داره، کار داره، شغل داره، یه زندگی خوب. درحالی که من وابستگی شدیدی به لعیا داشتم و هیچوقت نخواستم برم پیش دایان.

و نهایتش هم وضعم این شد .یه بچه‌ی بی‌پدر و بینام و نشون! کیفم رو مرتب کردم و سر و وضعم رو درست کردم، رفتم دستشویی و دستی به موهام کشیدم. برگشتم و کمربندم رو بستم، کم - کم داشتیم میرسیدیم و مهماندارها داشتن میگفتن که همه کمربندهاشون رو ببندن.

سهیل گفت:

- این کارت منه!

کارت سفیدی رو جلوم گرفت که مشخص بود طراحی حسابی برای طرحش زحمت کشیده بود.

"آقای سهیل سهیلی".

زیرشم شمارش رو نوشته بود. همین!

کارت رو ازش گرفتم که چشمکی زد و گفت:

- آگه یه روزی بچه‌دار شدی، بهم زنگ بزن پیام پرستاریش رو کنم .  
میخندم و کارت رو میزارم توی کیفم. دیگه صحبتی نکردیم با هم تا وقتی که هواپیما کم-کم نشست.

\*\*\*

چمدونهام رو رو یه آقا داشت میاورد برام، سهیل و اون دو نفر که ردیف کناری نشسته بودن و حالا که مطمئن بودم دوستهایش، ازم خیلی دور بودن ولی با این فاصله هم میتونستم صداشون رو بشنوم. از دور دایان رو دیدم، دستش یه دسته گل بود و درحالی که کلاه سرش کرده بود موهای هایلایت کردش رو ریخته بود دورش، رژ سرخش رو دوست داشتم.  
چین و تیشرت ساده‌ای تنش بود و سیس کابوییها رو با اون مدل کفشهای گرفته بود.  
از دور که من رو دید دستهایش رو باز کرد و دویید سمتم، من هم دوییدم سمتش و پریدیم بغل هم. جیغ کشید:

- سلام! خدای من! عشق من، جان من.

تند- تند من رو بوسید، رژش بیست و چهارساعته بود و اصلاً نمالید به پوستم، این رو از فیکس بودن رژ روی لبهای خودش فهمیدم .

آخه نه که حین بوسیدنم لبهایم مالیده میشد به سر و صورتم از این سر تا اون سر.

- چهقدر خوشگل شدی دایان!

ازم جدا میشه. دستهایش رو میزازه رو شونههام و میگه: - تو چهقدر خوشگل شدی! عزیزکم!  
دوباره میبوستم. میخندم:

- چهقدر بوسم میکنی!

دایان گفت:

- آخه میدونم بدت میاد، برای اونه .

دوباره خندم میگیره و جای بوسه‌هایش رو پاک میکنم. سهیل دوتا پسرهایی که ردیف کناری ما نشسته بودن، رسیدن به ما و سهیل دستهایش رو زد بهم و گفت:

- واو! چهقدر شبیه همید! لاوین خانم ایشون خواهرتونه؟ دایان نگاهش کرد و گفت:

- شما؟ سهیل گفت:

- تو هواپیما من و خواهرتون بغل هم نشسته بودیم .

چشمهام گرد شد و دایان از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد، که سهیل سریع حرفشو درست کرد و گفت:

- ببخشید - ببخشید، منظورم کنار هم بود. صندلی کناری هم بودیم دیگه .

پسرهایی که پشتش بودن خندیدن و باعث شدن نگاهم سمتشون کشیده شه. هردوی اونها قد بلندی داشتن و یکیشون حسابی عضله‌ای بود. چشم و ابرو مشکی و پوست سبزه! خاورمیانهایای جذاب.

دایان پشت چشمی برای سهیل نازک کرد و دستم رو گرفت و گفت:

- نمیدونی که چهقدر دلم برات تنگ شده بود.

و بعد راه افتادیم سمت خروجی. از این کف شدن جناب سهیل سهیلی خندم گرفت و گفتم:

- خونت نزدیکه؟ دایان گفت:

- چهل دقیقه‌ای راهه. چهقدر چمدون بستیه! چهطوری تو ماشین جاش بدیم؟

- مگه ماشینت چیه؟

نیشخندی زد و جوابم رو نداد. سهیل و دوستهایم پشت سرمون بودن. وقتی رفتیم بیرون، دایان رفت ماشینش رو بیاره جلوی در تا چمدونها رو بزاریم توی ماشین.

سهیل و دوستهایم کنار من ایستاده بودن و چمدونهاشون هم دستشون بود. هر کدوم یه چمدون سائز بزرگ.

سهیل کمی خم شد سمت و گفت:

- عجب خواهر بد اخلاقی داری لاوین خانم!

نیم نگاهی بهش میندازم و میخندم. از اونطرف دیدم دایان با یه فلوکس زرد داره میاد. خندم میگیره با دیدن ماشین بامزش! میرسه بهم و جلوم نگه میداره. از ماشین که پیاده میشه نیشخند سهیل رو مبینم.

دایان صندوقشو باز میکنه. سهیل میپرسه:

- کمک کنم؟ دایان درحالی که داشت چمدون سنگینم رو بهزور میکشید سمت خودش گفت:

- لازم نکرده آقای غریبه.

سهیل آروم میخنده. من هم خندم میگیره و میرم یه چمدون بلند کنم که دایان با صدای بلند میگه:

- چی کار میکنی؟ بزارش زمین! نمیدونی نباید وسایل سنگین بلند کنی؟

ابرو براش بالا میندازم که سهیل بدون هیچ حرفی میاد کمکش میکنه و چمدونها رو میزاره توی ماشین. یه چمدونم میزاره صندوق عقب.

دایان پیشونیش رو میخارونه و دست به کمر میگه:

- مرسی .

سهیل:

- خواهش میکنم .

سهیل دستش رو آورد سمتم، باهاش دست میدم و میگه:

- بهامید دیدار، لاوین!

لبخند میزنم و باهاش خداحافظی میکنم، دوستهاشم دست تگون میدن و من هم متقابلاً دست تگون میدم براشون. دایان از سمت خودش سوار ماشین میشه و من هم سوار ماشین میشم و دایان میگه:

- جنتلمن نبود، ولی تا حدودی مؤدب و موقر بود .

خندم میگیره و سرم رو تگون میدم. دستم رو توی دستش میگیره و میگه:

- آی! آبجی کوچیکهی خودم. چهطوریایی؟ چی کار میکنی؟ شونه میندازم بالا و میگم:

- تو که میدونی!

برای چند ثانیه سکوت میکنه و بعد میگه:

- دوست داری امشب درموردش صحبت کنیم؟ همونطور که به بیرون خیرهام میگم:

- واقعاً خیلی خستهام دایان. بمونه برای فردا؛ یا حداقل پس فردا .

ساعت چنده؟

به ساعت مچیش نگاه میکنه و میگه:

- سه نیمه شب. شام که نخوردی؟

- نه، خیلی گرسنم نیست. ولی خیلی خوابم میاد، اگه بدونی .

دایان: اتفاقاً قبل اومدن، شاممون گرفتم و گذاشتم خونه. رسیدیم بخور و بعد بخواب. فردا حسابی رفع دلتنگی میکنیم و درمورد خیلی چیزها صحبت میکنیم. من هم کلی حرف برای گفتن دارم.

- فردا میری سرکار؟

- آره ولی زود برمیگردم. تو تا ظهر بخواب من هم تا اون موقع برمیگردم. روزهای آخر کارمه،

قراره استعفا بدم .

چهل دقیقه بعد درحالی که داشت ماشینش رو توی کوچه پت و پهن و درختی جلوی آپارتمان چند طبقه که توی تاریکی شب، بعضی از جاهای دیوارهاش، مهتابیهای کوچیک نصب کرده بودن، پارک میکرد. نگاهی به آپارتمانش کردم و پرسیدم:

- چند طبقه است؟ دایان گفت:

- هشت .

- خونت طبقه‌ی چندمه؟

- هشت!

از ماشینش پیاده میشیم و میگم:

- حالا اینها رو چهطوری ببریم بالا؟

بهم اشاره کرد که یعنی صبر کنم و دوید توی آپارتمان. از اینجا میتونستم لابی من رو بینم که ماگ بزرگی دستش بود و جلوی ورودی ساختمون ایستاده بود و نور چراغ دم ورودی ساختمون، از بالا بهش میتابید و زیر اون شکم گندش حسابی سایه انداخته بود .

دایان باهاش صحبت کرد و اون هم چیزی به دایان گفت و بعد رفت داخل ساختمون.

دایان که اومد پیشم گفت:

- الان میاد.

- چه مرد مهربونی!

با خنده گفت:

- هفت دلار بابت همین بالا آوردن چمدونها گفت میگیره! اونوقت میگی چه مرد مهربونی؟

خندم گرفت و به ماشین تکیه دادم که لابی من اومد. یه مرد سفید پوست بور که تقریباً سی سالش بود با لباسهای فرم آبی. من کیفم رو برداشتم و اون آقا و دایان چمدونها رو آوردن، ساختمونشون

آسانسور داشت ولی خراب بود و نیاز به تعمیر داشت برای همین کل این هشت طبقه رو از پله‌ها رفتیم. سه طبقه آخر دیگه داشتیم سینه خیز میرفتیم اینقدر سخت شده بود.

هر طبقه یک واحد داشت، در واحد خودش رو که باز کرد و وارد شدم هوای گرم داخل زد تو صورتم و حس خوبی بهم دست داد. پول لابی من رو داد و درو پشت سرش بست. خونش توی تاریکی، خیلی مشخص نبود؛ ولی نسبتاً بزرگ بود.

- چند تا خواب داره؟ دایان گفت:

- دوتا. یکیش رو برات آماده کردم.

سر تکون میدم و با روشن کردن برق خونه میگم:

- چه خونهی خوشگلی داری!

میخنده. در ورودی رو که باز میکردی وارد پذیرایی میشدی که البته سمت راستت آشپزخونه بود و سمت چپ هم در دستشویی و حمام که روی درش، برچسب حمام و دستشویی زده بودن. کف خونه پارکتهای قهوه‌ای تیره بود، دقیقاً روبه‌روی در ورودی پنجره‌های سرتاسری و پرده‌های حریر بود که میتونستم از همینجا هم نرده‌های تراس بزرگش رو ببینم. وسط پذیرایی کاناپه‌های سفیدی بود و سمت چپ خونه، تیوی بود. مبلمان دقیقاً روبه‌روی تیوی بودن و اون وسط کوسنهای بزرگی گذاشته بود که مشخص بود به جای نشستن روی مبل، ترجیح میداد روی زمین بشینه.

سمت راست پذیرایی هم دوتا در کنار هم بود که مشخص بود اتاق خوابن. وسایل خیلی زیادی نداشت ولی همونی هم که بود خیلی قشنگ بود.

دایان چمدونها رو کشید تا دومی. پشت سرش وارد میشم و میگم:

- عجب خونهای دست و پا کردی توی این چهار- پنج ساله.

هن- هن کنان چمدونها رو آورد و گفت:

- لباسهات رو عوض کن بیا شام، خواستی دوش بگیر و بعد استراحت کن. یا نه، فردا دوش بگیر .  
- باشه .

وارد اتاق میشم. دکوراسیون اتاق خیلی ساده و شیک به رنگ کرمی بودن و این اتاق پنجره هم داشت و اتفاقاً یه در هم از اتاق، به تراس باز میشد. پردههای سفید زده بودن و کمد دیواری گوشه اتاق بود.

چمدونهام رو میزارم گوشهی اتاق تا سر وقت همشون رو بچینم توی کمد و فقط یکیشون رو که میدونم لباس خونگی هستن رو میزارم روی تخت و درش رو باز میکنم. از توش تیشرت و شلوارک درمیارم و میپوشم و موهام رو بالا جمع میکنم. از اتاق که میرم بیرون، میبینم دایان ظرف غذاها رو روی میز گذاشته و خودشم روی کوسن نشسته و تیوی رو روشن کرده.  
دایان گفت:

- بیا بشین.

روی کوسن کنارش میشینم و میگم:

- چه بوی خوبی. چیه؟

دایان: فست فوده، قراره تو این مدت حسابی چاق و چله بشی .  
میخندم و میگه:

- من موقع غذا عادت دارم فیلم ببینم. مشکلی که نداری؟

- نه، راحت باش .

غذامون رو میخوریم، با کمک هم کل میز رو جمع کردیم و بعدش دایان ظرفها رو چید توی ماشین ظرفشویی. بعدش هم ازم خواست تا برم بخوابم و خودشم رفت اتاقش. اصلاً وارد اتاقش نشدم ببینم چه شکلیه از بس خسته بودم، برای همین زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم ساعت دو ظهر بود و ساعت گوشیم به طور خودکار با اینجا هماهنگ شده بود. از جام با کرختی بیدار شدم، میدونستم دایان رفته سرکار. یه کار پاره وقت انجام میده کنار دانشگاهش و خرجش رو درمیاره، من هم باید برم سرکار. باید یه کاری پیدا کنم تا بتونم خرجم رو دریارم، این بچه خرج داشت و من نمیتونستم با دست خالی و جیب خالی از پشش برميام.

از تخت میام بیرون، موهام رو شونه میزنم که میبینم خیلی بیشتر از قبل میریزه موهام، مশتم پر میشه از موهای مشکیم. همشو گوله میکنم و با ناراحتی میندازمشون تو سطل آشغال. موهام رو بالای سرم جمع میکنم و از اتاق میرم بیرون، خونه مرتبه.

میرم توی آشپزخونه و یه لیوان آب میخورم، حین آب خوردن

میشنوم که انگار صدای شر- شر آب میاد از حموم .

گوشهام تیز میشه؛ و وقتی خوب گوش میکنم میبینم آره، صدای آب از حموم میاد.

ولی من مطمئنم که دیشب دایان گفت میره سرکار، پس... پس!

با ترس سریع لیوان رو میزارم روی کابینت و از آشپزخونه میرم بیرون، نیم نگاهی به جایی که

دیشب دایان کیفش رو گذاشت، یعنی اون چوب رختی چوبی گوشه پذیرایی میندازم و میبینم کیفش نیست.

سریع چشم میچرخونم و چشمم به چوب بیسبالی میافته که کنار تیوی تکه داده به دیوار، سریع میرم سمتش و برش میدارم و با قدمهای آروم و شمرده میرم سمت در حمام.

روبهروی در ورودی خونه و اینطرف در حمام میایستم و چوب رو محکم توی دستم میگیرم. از

استرس خیس عرق شدم. اگه دزد بود، با این چوب میزنم توی دستش، جایی نمیزنم که بیهوششه و

خدای نکرده بمیره. میزنم توی دستش یا هرجایی که دردش بیاد و بیافته زمین و بعد زنگ میزنم به

پلیس.

گفتم زنگ، دور و ورم رو نگاه میکنم و گوشیم رو روی کابینت آشپزخونه میبینم، سریع میرم  
میارمش و دوباره سر جای قبلیم میایستم. بعد یکهو یادم میافته که ختم کار نمیکنه اینجا.

اما گوشیم انتن داره، پس حتماً دیشب دایان خط جدیدی که به بابا قولش رو داده بود رو انداخته  
برام، شمارش ذخیره است برای همین سریع زنگ میزنم بهش و گوشی رو میزارم پشت گوشم،  
چوب بیسبال سنگینه برای همین گوشی رو با سر شونم میچسبونم به گوشم و سرم رو خم میکنم و  
دو دستی چوب رو بالا نگه میدارم تا اگه اومد بتونم از خودم دفاع کنم.

صدای پر از ناز و عشوه دایان توی تلفن میپیچه:

- جانم عزیزم؟

- دایان، سلام. ببین یه چیزی میخوام بهت بگم زود بیا خونه! دزد اومده!  
با نگرانی گفت:

- دزد؟ چی؟ تو راهم الان میرسم .

تماس رو قطع میکنم و گوشی رو میزارم تو جیب شلوارکم و دوباره گارد میگیرم.

این دزد یعنی تو خونه خودش حمام نداره؟ یعنی آب نداره؟ چرا باید بیاد اینجا بره آب رو باز کنه؟!  
اصلاً تو حموم دنبال چی میگرده؟!

نکنه اصلاً اینجا نیست و آب رو باز کرده تا حواسم رو پرت کنه و جای دیگه خونه رو بگرده؟!

سریع تقه کوتاهی به در میزنم و دوباره برمیگردم سرجام، صدای آب بعد از یک دقیقه قطع میشه،  
صدای جابهجا شدن وسایلی اون داخل میاد.

آب دهنم رو قورت میدم و زیر لب میگم:

- بچه؟ دعا کن! اگه زنده بمونم و تو هم زنده بمونی مادر خوبی میشم واست. فقط دعا کن زنده  
بمونیم، ما رو نکشه.

نفس عمیقی میکشم و بعد در حمام باز میشه و مرد سیاه پوستی درحالی که حوله‌ی سفیدی دور کمرش بسته از حموم میاد بیرون، پشتش به منه و در حمام رو میبندد. متوجهم نشده!

با ته چوب بیسبال میزنم به کتفش و گارد میگیرم که میچرخه سمتم، صورت نرمالی داره و خب دیدگاهی که نسبت به سیاه پوستها داشتم فرق میکرد. اون خیلی زیبا و چشم گیره .

لبخند محوی میزنه و به انگلیسی میگه:

- سلام!

چوب رو محکم هل میدم توی شکمش و میگم:

- تو کی هستی؟ اینجا چی کار میکنی؟

در خونه باز میشه و در تا نصفه باز میشه و میخوره به دست اون مرد سیاه پوست. دایان سرش رو میاره داخل و بعد نفسش ذو محکم میده بیرون و میگه:

- خدایا! لاوین؟! جاستین؟!

میاد داخل و در رو میبندد، با اخم و البته کمی ترس به اون مرد خیره‌ام، اون قد خیلی بلندی داره و هیکلیه، حتی اگه بخواد هم میتونه همین حالا چوب رو از دستم بکشه و بکوبه فرق سرم، ولی بدون هیچ عکس العملی ایستاده و نگاهم میکنه.

دایان دستش رو میزاره رو چوب و میاره پایین و به فارسی میگه:

- عزیزم، این رو بزار کنار. جاستین دوستمه، دزد نیست که .

و میخنده، مرد جاستین نام، که تا حالا ساکت بود به انگلیسی میگه:

- دایان؟ چه خبره؟ خواهرت از من خوشش نیومده؟ دایان بازوش رو میگیره و میگه:

- نه عزیزم، اون فقط شوکه شده.

چوب رو از دستم میگیره و همونطور که میاد سمتم میگه:

- چون من هنوز بهش نگفته بودم با تو دارم زندگی میکنم.

با چشمهای گرد به جاستین نگاه میکنم و بعد اخم میکنم و با عصبانیت سرم رو بالا پایین میکنم و به بدنش اشاره میکنم که یعنی برو به چیزی بپوش. اون هم انگار متوجه میشه و میره اتاقی که دیشب دایان هم رفته بود و در رو پشت سرش میندازه.

دایان کیفش رو آویزون میکنه و درحالی که داره کتش رو درمیاره میگه:

- عزیزم تو باید به من میگفتی!

- چی رو میگفتم؟! من شوکه شدم. تو به من نگفتی همخونه داری .  
دایان گفت:

- آره، خواستم دیشب بگم که امروز نترسی. ولی خب خوابت میاومد دیگه. جاستین پرستاره، یعنی بیست و چهار ساعت شیفت میده و بیست و چهار ساعت خونه است. خواهش میکنم باهاش بد رفتاری نکن، خیلی پسر خوییه .  
با اخم نگاهش میکنم و میگم:

- تو دوست پسر داشتی و به من نگفتی؟ موهام رو بهم ریخت و گفت:

- تو درگیر زندگی خودت بودی، نمیخواستم فکرت درگیر باشه.  
بازم با اخم نگاهش میکنم که لبخند میزنه:

- اخم نکن، الان میاد با هم آشناتون میکنم .

پشت چشمی براش نازک میکنم. روی کاناپه لم میدم که در اتاق باز میشه، جاستین با لباس خونگیهای راحتی میاد و روی مبل کناری میشینه. لبخندی به صورت دایان میزنه و دایان کنارش میشینه و میگه:

- جاستین؟! خواهرم لاوین .

جاستین گفت:

- خیلی خوشبختم. من دو هفته است که منتظر ملاقات با شما هستم.
- ابروهام از این ادبش بالا میپره و نمیتونم با احم و یا حتی بیادبانه جوابش رو بدم برای همین فقط لبخندی میزنم که دایان میگه:
- جاستین هم پرستاره، بهت گفتم که .
- سر تکنون میدم و جاستین میگه:
- خوشحالم از دیدنت!
- خم میشه و دستش رو جلوم دراز میکنه. باهاش دست میدم و میگم:
- من نمیدونستم دایان با شما زندگی میکنه.
- جاستین نگاه عاشقانه‌ای به دایان انداخت و گفت:
- ما یک سالی هست که با همیم.
- پس یک سال بود! توی این یک سال یعنی دایان نتونسته بود بهم بگه؟ ای نامرد!
- برای اینکه بیادبی نباشه سعی کردم کارم رو توجیح کنم:
- چون نمیدونستم شما با هم زندگی میکنید، وقتی صدای دوش رو شنیدم فکر کردم دزد اومده و خواستم با اون چوب بزنمتون .
- آروم میخنده و میگه:
- فهمیدم، مشکلی نیست. قهوه میخورید؟ از جاش بلند میشه. دایان میگه:
- نه عزیزم، تو که میدونی اون نباید قهوه بخوره .
- جاستین گفت:
- براش چای میارم.

و رفت آشپزخونه. دایان که پشتش به جاستین بود بهم لبخندی زد و لب زد:

- چهطوره؟

سرم رو به دو طرف تکون میدم و گوشه‌های لبم رو میارم پایین که یعنی بد نیست. خندش میگیره و چشمک میزنه بهم و بعد میره آشپزخونه پیش دوست پسرش.

سر تکون میدم و زل میزنم به تیوی خاموش. امیدوارم اونطور که میگفت خوب باشه!

یک ساعت و نیم داشتم با لایا و بابا صحبت میکردم. دایان هم توی پذیرایی با جاستین نشسته بودن و من درو بسته بودم تا صدای صحبت‌هاشون رو بابا اینها نشنون و به لایا هم گفته بودم دایان سرکاره.

امشب قرار بود با دایان و جاستین بریم بیرون شام بخوریم، بعد از صبحتمون لباسهایی که قرار بود بپوشم رو کنار گذاشته بودم و رفتم دوش گرفتم. با اینکه بچه تازه یک ماه و نیم بود ولی توقع داشتم شکم حدقل کمی بزرگ شده باشه ولی کوچیکترین تغییراتی حس نمیکردم.

ساعت هشت قرار بود راه بیافتیم و دایان میگفت که جاستین ماشین داره و نیاز نیست نگران مسیر و هوا و مدل لباسمون باشیم. پس هرچی دلمون میخواد و باهاش راحتیم بپوشیم برای همین من جین و تاپ بندی ساده‌ای تنم کرده بودم و موهام خیلی ساده دورم ریخته بودم. آرایش کمی داشتم و کتونیهای سفید پام بود. دایان ولی پیراهن دکلمه مشکی رنگی تنش بود و کفشهای پاشنه بلند و خلاصه همه چیزش متضاد با تیپ و ظاهر من بود حتی رژ سرخش.

وقتی از اتاق اومدم بیرون جاستین رو با کت شلوار سرمهای رنگی دیدم و دایان رو تحسین کردم بابت این سلیقه و انتخابش. جاستین به شدت خوشتیپ بود و کاملاً عضله‌ای.

دایان و اون واقعاً به همدیگه میاومدن.

سعی کرده بودم با جاستین کنار بیام چون حتی این خونه هم برای جاستین بود و فقط بعضی از وسایل خونه مثل گلدونها و تیوی و کتابخونه برای دایان بود.

جاستین ماشین مدل بالایی داشت و جلوی در ورودی پارک کرده بود. نمیدونستم پرستاری اینقدر اینجا پول خوبی داره. اون از سهیل که از ایران کوبیده بود تا آمریکا بیاد و پرستار بچه بشه و این هم از جاستین، دوست پسر دایان که با پرستاری همچین ماشین مدل بالایی داشت.

پشت نشستم و دایان به محض نشستن آرایشش رو چک کرد.

جاستین و دایان با هم صحبت میکردن و من به بیرون خیره شده بودم.

نگران این بودم که چه کاری انجام بدم، من مدرک تحصیلی خوبی نداشتم، پولی نداشتم، حرفهای هم بلد نبودم. نمیدونستم چهکاری میتونم اینجا پیدا کنم. واقعاً سر در گم شدم! من نمیتونم بدون درآمد باشم. زندگی خرج داره، بچه خرج داره، خودم هم مخارجی دارم. نمیتونم روی جیب بابا و دایان حساب کنم و بخوام که خرجم رو بدن برای همین حداقل باید کار کنم تا من هم بهش کمک کنم. درسته که توی یک خونه زندگی میکنن ولی خب باز هم بهنظرم درست نیست جوری اینجا زندگی کنم که دایان یا حتی دوست پسرش بخوان خرجم رو بدن.

نیم ساعت بعد روبهروی ساختمان مجللی ماشین رو پارک کرد.

نگهبان به لاتین بهمون خوش آمد گفت و دایان بین من و جاستین، بازوی هر دوی ما رو گرفته بود و میرفتیم. نزدیک در ورودی دایان به فارسی گفت:

- ماههای آخرت فکر نکنم از این در ردشی.

و آروم خندید، من هم خندیدم و دستمون رو ول کرد و وارد شدیم.

رستوران شلوغی نبود ولی خب خلوت هم نبود.

جاستین گفت:

- میز رزرو کردم، اون گوشه.

با دستش میزی که کنار دیوار بود رو نشون داد، دیوارهای شیشه‌ای که از داخل، میشد خیابون خلوت و درختی و البته نیمه تاریک رو دید. میز چهار نفرهای که تزئین شده بود.

جاستین صندلی رو اول برای من عقب کشید، نشستم. ازش تشکر کردم و بعد از من صندلی رو برای دایان کشید عقب. دایان برایش بوسی روی هوا فرستاد که گل از گل جاستین شکفت و نیشش تا بناگوش باز شد.

گارسن برامون سه تا منو آورد، تمام اسامی غذاها، انگلیسی بودن و با اینکه انگلیسیم خوب بود ولی تشخیص بعضیهاشون واقعاً برام سخت بود.

دایان گفت:

- من یه کاسرول نودل تن ماهی میخورم. لاوین؟ عزیزم تو چی میخوری؟

- از همون چیزی که خودت سفارش میدی.

سر تکنون داد و جاستین به گارسون سفارش ما رو گفت و در نهایت غذای خودش هم اسلویی جوز انتخاب کرد.

وقتی گارسون رفت، دایان دست جاستین رو گرفت و به من گفت:

- اولین قرار عاشقانه‌ی ما اینجا بود. یادته؟ جاستین: بله.

دایان خندید و گفت:

- من یه قرار کاری داشتم و اون آقا هم نیومده بود و جاستین هم... ..

خندید:

- با کسی که قرار داشت همون لحظه بههم زده بود. خیلی اتفاقی سر میز هم دیگه نشستیم و هم صحبت شدیم .

جاستین گفت:

- بهترین روز زندگیم بود، روزی که باهات آشنا شدم .

دایان عاشقانه به جاستین نگاه کرد و زیر لب با هم حرف میزدن که با چندش روم رو اونطرف کردم و مردمی که اونجا بودن رو نگاه کردم، چشمم به پسر بچه‌ای افتاد که مادرش براش پیشبند بسته بود و داشت خودش غذاش رو میخورد و البته کمی هم پیشبندش کثیف شده بود.

ده دقیقه بعد غذای ما رو آوردن، چیزی که سفارش داده بودم رو برای اولینبار میخوردم و میشه گفت تجربه‌ی خوبی بود چون واقعاً خوشمزه بود.

دایان و جاستین هر از چند گاهی صحبت میکردن و سؤالی هم از من میپرسیدن و یا میخواستن من هم تو بحثهاشون شرکت کنم، ولی ترجیح میدادم ساکت باشم. جاستین میدونست قضیه بارداری من رو و خیلی ریلکس برخورد میکرد و ازم میپرسید که چند وقتشه بچه و چکاب دادم یا سؤالاتی راجع به بچه. ولی هیچ سؤالی درمورد پدر بچه نپرسید.

و در نهایت بهم دکتری رو معرفی کرد که توی بیمارستانی که کار میکرد مشغول به کار بود و ازم خواست با دایان یه روز بریم اونجا پیش اون.

نمیدونستم قراره تشکیل پرونده بدن یا نه. ولی هرچی که بود، ترجیح میدادم حداقل حالا که قراره این بچه رو حتی به اجبار به دنیا بیارم، پس حداقل سالم به دنیا بیارمش و از لحاظ دارویی و تغذیه براش چیزی کم نزارم. باید یه برنامه غذایی میگرفتم.

بعد از شام، موزیک لایتی پخش شد و زن و مردی رو دیدم که داشتن با اون موزیک میرقصیدن. درنهایت جاستین هم همراه دایان بلند شد و رفتن که برقسن.

تمام اون مدت من محو لبخندی بودم که دایان زده بود و باید اعتراف کنم، دایان از لحاظ زیبایی هیچ چیزی کم نداره .

شب وقتی برگشتیم، جاستین رفت اتاقشون بخوابه و من و دایان هم توی تراس، یه گلیم پهن کردیم و درحالی که چای و بیسکویت میخوردیم، میگفتیم و میخندیدیم و غیبت همه رو میکردیم حتی اون پسرهای توی هواپیما.

- تو بگو. چطور با جاستین آشنا شدی؟ میخنده و یه بیسکویت میخوره.  
دایان گفت:

- بهش نگو. ولی من قرار کاری نداشتم، اون هم که با دوست دختر سابقش قرار داشت و همونجا بهم زدن، ولی من قبل از رسیدن اون پسری که باهاش دوست بودم، باهاش بخاطر آنتایم نبودنش بحثم شد و بهش گفتم بره گمشه.

میزنم زیر خنده و ادامه میده:

- و اون هم گم شد و نیومد. همون موقع من دیدم که دوست دختر جاستین از پای میز بلند شد. ولی خدایی تیکه‌ی خوبیه! هوم؟ - آره، سلیقه‌ی خوبی داری.  
دستم رو میبرم جلو. با کف دستش محکم میکوبه کف دستم و میگه:

- چاکریم.

- خب، میگفتی.

دایان: خلاصه که از همونجا آشنا شدیم دیگه. رفتم سر میزش گفتم آقا؟ شما تنهایی؟ اون هم گفت آره و من هم نشستم سر میزش و غر- غر کردم که آره قرار کاری داشتم طرف من رو پیچونده و خلاصه. آشنا شدنمون همونجا بود.

- چند سالشه جاستین؟ دایان گفت:

- بیست و پنج. از من یک ماه کوچیکتره.

- واقعاً؟

- آره.

- خانوادش کجان؟ اصالتاً اهل کجاست؟ دایان گفت:

- پدر و مادرش از هم جدا شدن. خبری از پدرش نداره، ولی مادرش مکزیکی زندگی میکنه. سه ساله که لس آنجلس زندگی میکنه جاستین، بهخاطر کارش .
- مادرش رو دیدی؟
- جرعه‌ای از چاییش مینوشه و میگه:
- آره، یهبار .
- با ذوق میگم:
- خب؟ چهطوریه؟ زن خوبیه؟ نظرش درمورد تو چی بود؟ با گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:
- اون آلازایمر داره! خانهای سالمندان. جاستین منتظره تا کمی از لحاظ شغلی ارتقا بگیره و بعد مادرش رو بیاره اینجا .
- اینجا؟ پیش تو؟ دایان گفت:
- آره. مشککش چیه؟ ما مادر نداشتیم ولی من میتونم اون رو مثل مادر خودم دوست داشته باشم .
- با تمسخر میخندم و میگم:
- اون؟ یه زن که الزایمر داره و حتی دیگه یادشم نیاد صورتت رو؟ مادر دوست پسرت؟ ادای عروسهای مادر شوهر دوست قدیمی رو در نیار .
- دایان خم شد و دستم رو با دو دستش گرفت و گفت:
- تو نمیدونی اون چهطوریه! نمیدونی چهقدر... چهقدر ...
- مهربونه. وقتی اونجا، دستش رو گرفتم، حسی که وقتی بچه بودیم و دست مامان رو میگرفتم و میبوسیدم بهم دست داد. من میتونم ارزش نگهداری کنم. میتونم بهش عشق بدم، مواظبش باشم و خوشحالش کنم .

- دایان، اینکار مسئولیت داره. میدونی اگه یادت بره داروهاش رو بدی چی میشه؟ اگه یادت بره در رو قفل کنی و اون از خونه بره بیرون، گم بشه و دیگه پیداش نکنی؟! میدونی چهقدر سخته؟ نمیتونی همیشه که مراقب یه پیر زن باشی که حتی اسمش فراموش میکنه. دایان باناراحتی نگاهم کرد، از توی جیب پیراهنش پاکت سیگاری درآورد و یکی آتیش زد. بهش نگاه کردم و تونستم بفهمم که این کارهاش نه بهخاطر دوست پسرشه و نه بهخاطر مادر دوست پسرش. فقط میخواد اون حس نیازش رو برطرف کنه، نیاز به مادر. نیاز به مراقبت زنی که مادرانه دوستش داشته باشه! همین.

\*\*\*

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، اسم لعیا روی صفحه گوشیم نوشته شده بود، تصویری زنگ زده بود.

نیم خیز میشم روی تخت و جواب میدم. توی تاریکی نشسته و سرش پایینه.

با ذوق میگم:

- سلام!

سرش رو که میاره بالا، من صورت زنی رو میبینم که پای چشمش کبود شده و گوشه لبش و یه طرف گونش، خون مرده شده و این زن، جزو عزیزترین آدمهای زندگی منه.

- لعیا؟ چی شده؟

قطره‌ی اشکش که میچکه، با دست اشاره میکنه آرومتر صحبت کنم و گوشه لبش رو میاره نزدیک خودش. آروم میپرسم:

- چیه همه شده سر و صورتت؟

صدای آروم و هیس ماندش رو میشنوم:

- دعوام شده.

- با کی؟ لعیا گفت:
- با عموت و زن عموت.
- با عمو خشایار و مهتاب؟
- لعیا سرش رو تگون میدو و آرومتر گریه میکنه. میگم:
- بابا کجاست؟
- لعیا: خوابه. نمیدونه. دلم میخواست با یکی صحبت کنم، داشتم دق میکردم .
- میشینم سر جام و میگم:
- قربونت برم من. سر چی دعواتون شد؟ لعیا گفت:
- مهتاب همش زر میزد پشت سرمون. از تو بدگویی میکرد، من هم با مشت کوبیدم تو دهنش!
- باورت نمیشه.
- آروم و دردناک خندید و ادامه داد:
- دندونش شکست .
- با چشمهای گرد میگم:
- شوخی میکنی؟
- دوباره آروم میخنده و درحالی که اشکش رو پاک میکنه، میگه:

نه! دندونش افتاد جلو پام. خشایارم نامردی نکرد یه چک خوابوند تو گوشم.. دستش بشکنه!

- الهی بگردم. مهتاب گوه خورده رو تو دست بلند کرده! شمارش رو بده زنگ بزnm هیکلش رو قهوه‌های کنم .

لعیا گفت:

- ولش کن، یه ننه من غریبم بازی درآورد بیا و بین .

- واقعاً؟

- آره. البته خشایار یکپام زد تو گوش زنش بعد داد زد سرش که بار آخرت باشه میبینم پشت بقیه زر میزنی .

آروم میخندم.

لعیا گفت:

- خسرو بفهمه داغ میکنه!

- آره میدونم، من فردا باهاش حرف میزنم .

لعیا:

- نگي بهشها، میونش با خشایار خراب نشه .

با حرص میگم:

- بزار خرابشه. به جهنم! بهتر اصلاً.

- نه، خسرو بعد از مرگ عزیز جون خیلی افسرده شد. الآن فقط خشایار مونده واسش، نمیخوام بدتر شه.

با اخم نگاهش میکنم و میگم:

- یعنی چی؟ زن و شوهر بزنی لت و پارت کنن و تو هم هیچی به شوهرت نگي که تنها نشه؟ بزار بشه. مگه تو نیستی؟ با وجود تو بازم تنهاست یعنی؟ پس اینکه بابا تو رو همهکس صدا میکنه الکیه؟!

- نه، نمیخوام میونش با برادرش خرابشه .

به جهنم، بزار خرابشه .

بهخاطر بالا رفتن صدام لعیا اشاره میکنه آرومتر و دایان هم وارد اتاق میشه. یکشنبه است و روز تعطیلشه و جاستین هم چند ساعتی هست که رفته.

دایان گفت:

- چه خبره؟ عه لعیاست؟! سلام. چهطوری؟ میشینه کنارم.

لعیا گفت:

- سلام قربونت تو خوبی؟ دایان گفت:

- فداتشم. صورتت چرا این ریختی شده؟ بمب ترکیده تو صورتت؟ لعیا: نه بابا.

آروم میخنده که با حرص میگم:

- عمو و مهتاب زدنش. البته این هم زده یکی از دندونهای مهتاب رو شکسته .

دایان گفت:

- واو. واقعا؟ دمتگرم! از اولش هم با قیافه اون مهتاب ایکییری حال نمیکردم، ایول .

لعیا آروم میخنده و جاش رو تغییر میده و فکر میکنم وارد اتاق من میشه.

لعیا:

- آره خلاصه، اینطوری .

دایان گفت:

- به بابا گفتی؟

دوباره من با اخم میگم:

خیر نگفته، چون نمیخواه رابطه‌ی بابا خسرو و عمو خشایار خراب‌شده.

دایان نچ نچی کرد و گفت:

- چهقدر احمقی لعیا! ازت ناامید شدم.

به لعیا اشاره کرد و به من گفت:

- این رو ول کن. من چند ساعت دیگه به بابا زنگ میزنم میگم بهش!

از کنارم بلند شد و حین بلند شدن گفت:

- لعیا برو بخواب، وقتمون رو نگیر میخوایم بریم دکتر.

لعیا:

- دکتر؟ میرین پیش ماما؟ دایان گفت:

- آره.

دوباره نشست و ادامه داد:

- بالآخره داریم میریم.

لعیا گفت:

- عزیزم. دایان انتر بهت گفتم عکسها رو بفرست واسم!

- کدوم؟

دایان: باشه دیگه، گفتم که عکس از کتابخونه و استند گل‌هام گرفتم بفرستم واسش ایده بگیره.

- آها.

صدای بابا خسرو اومد که داشت لعیا رو صدا میکرد. لعیا گفت:

- من میرم بچه‌ها. بعداً صحبت میکنیم، فعلاً.  
باهاش خداحافظی کردیم و سریع قطع کرد. میرم دستشویی تا

www.98ia3.ir

سریعتر برگردم و آمادهشم.

وقتی به اون بیمارستان رسیدیم، از جلوی در تا داخل، جاستین اومد دنبالمون و ما رو تا داخل همراهی کرد.

دایان ازش درمورد اون پزشک اطلاعات میگرفت و من محو زن بارداری شده بودم که داشت از در بیمارستان بیرون میامد و شوهرش دستش رو گرفته بود و همراهیش میکرد. شکم بزرگش اجازه نمیداد جلوی پاهاش رو ببینه و شوهرش مدام حواسش بهش بود تا زمین نخوره.

ناخداگاه دستم رو میزارم روی شکمم، من هم میتونستم یه روزی مثل این زن باشم، باردار بشم و با شوهرم، از ذوق دیدن اون بچه خفeshیم، ولی حالا .

خیلی راحت تونستیم اتاق اون پزشک رو پیدا کنیم، دایان از قبل وقت گرفته و برای همین زیاد منتظر نموندیم.

دکتر، یه زن حدود چهل سال بود که موهای نارنجیش رو بالای سرش خیلی ساده بسته بود و کل آرایش صورتش به یه ریمل نارنجی رنگ ختم شده بود.

عینک مستطیلی زده بود و به محض ورودمون لبخند زد و بهمون خوشآمد گفت.

دایان روبهروی من نشست و پرسید:

- اسمتون رو بهخاطر سختی و طولانی بودنش فراموش کردم.

دکتر گفت:

- میشل صدام کن عزیزم. خب؟ چه کمکی از من برمیاد؟ دایان گفت:

- خواهرم بارداره. ما میخوام تمام کارهایی که باید تو دوران بارداریش انجام بدیم رو بگید.

مراقبتهایی که باید انجام بشه، واقعیتش نه من و نه خواهرم هیچ اطلاعاتی در این مورد نداریم. میشل نگاهی بهم کرد و با مهربونی گفت:

- عزیزم چند وقته؟

دایان به جای من سریع گفت:

- شش هفته.

میشل لبخندی زد و درحالی که بلند میشد پرسید:

- تاحالا صدای قلبش رو شنیدی؟

من و دایان به همدیگه نگاه کردیم و گفتم:

- نه .

میشل گفت:

- بیا اینجا و روی این تخت دراز بکش.

دایان سریع با ذوق بلند شد، من هم با کمی استرس رفتم سمت اون تختی که میشل میگفت. دراز

کشیدم و دایان دستم رو توی دستش گرفت. میشل ازم خواست تا لباسم رو بدم بالا.

درعرض چند ثانیه تمام کارهایی که توی این یک ماه بابت سقط شدن بچه انجام داده بودم جلوی

چشمم اومد و ته دلم ذوق شنیدن صدای قلبش رو داشتم.

وقتی اون دستگاه روی شکمم کشیده شد و نگاه من و دایان سمت اون صفحه کشیده شد، من

شکلهای نامفهومی رو روی مانیتور میدیدم و دکتر جسم کوچیکی رو نشونمون داد و گفت:

- اونه. میبینیش؟

دایان ذوق کرده بود و من... من، دلم میخواست بیشتر ببینمش.

دایان گفت:

- اونه؟ خدایا.

دستم رو محکمتر فشرد. دکتر دکمهای رو زد و بعد صدای قلبش رو، تپشهای منظم قلبش رو شنیدم.

پروانه‌ها توی شکمم شروع به حرکت کردن و ذوق زده به دایان که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود نگاه کردم.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به اون مانیتور خیره شدم و محو اون اشکال نامفهومی شدم که میشل میگفت اون بچه. بچه‌ی من! بچه‌ای که توی رحم من داشت بزرگ و بزرگتر میشد. میشل گفت:

- خوشحالم که تونستم این لذت اولین شنیدن صدای قلب بچه رو توی صورتتون ببینم! میشل برامون پرونده درست کرد، تمام مدارکم رو داخلش جا داد و وقتی درمورد پدر بچه پرسید و ما موضوع رو بهش گفتیم، بدون هیچ حرفی توی پرونده تمام اطلاعات رو نوشت و جمعش کرد. هیچ چیزی بهم نداد و گفت که بهم زنگ میزنه برای جلسه بعد.

یک ساعت حدوداً کارمون اونجا طول کشید، وقتی برگشتیم جاستین رو ندیدیم و دیگه بدون پیگیری برگشتیم خونه. دایان اینقدر ذوق داشت که همش دستش رو میزاشت روی شکمم. قربون صدقه‌ی بچه‌ای میرفت که امروز صدای قلبش رو شنیده بودیم، برای اولینبار. سندی که نشون میداد اون زنده است هنوز و قلبش میتپه.

دایان گفت:

- چهطوری دلت میامد کارهایی که برای بچه خطرناکه بکنی؟ لعیا بهم گفته بود که طناب میزدی، قهوه و زعفران و این جور چیزها میخوردی. امروز وقتی صدای قلبش رو شنیدی دیدم که چهطوری چشم‌هاش برق زد.

سعی نکردم خودم رو توجیح کنم و فقط سکوت کردم. دستم رو گرفت و گفت:

- درکت میکنم که شرایط سختی داشتی و داری. من پیشتم!

هیچوقت تنهات نمیزارم. این بچه درسته معلوم نیست از کجا اومده، درسته نمیدونیم اصلاً از کیه و چهطوری به وجود اومده .

اما الآن توی رحم تو داره رشد میکنه. توی شکم توئه!  
دست من رو همراه دست خودش گذاشت روی شکم و ادامه داد:

- این بچه برای توئه. بچه‌ی تو! دوستش داشته باش. چون چه بخوای و چه نخوای، این بچه، بچه‌ی توئه، حتی فکر از بین بردنش هم نکن. اوکی؟  
فقط نگاهش میکنم که میگه:

- هیچوقت.

سرتکون میدم و میگم:

- باشه.

دایان: من اجازه نمیدم از بین ببری بچه رو. از این به بعد تمام کارهایی که من میگم رو میکنیم. رژیم غذایی، ورزش و هرچیزی که نیازه رو انجام میدیم تا این بچه سالم به دنیا بیاد. خودمون بزرگش میکنیم، هرکاری لازم باشه میکنیم تا توی رفاه بزرگشه .  
فکر نکن تنهایی، من همیشه هستم. تحت هر شرایطی! فراموش نکن .

لبخندی زدم. مگه من میتونم بچه‌های که امروز صدای قلبش رو شنیدم و فقط، از شنیدن صدای قلبش اینقدر ذوق کردم رو از بین ببرم؟!

\*\*\*

دایان داشت با لعی‌ا صحبت میکرد، بعد از تعریف کردن موضوع به بابا، و جنگ بابا و عمو خشایار، لعی‌ا حالا داشت تمام اتفاقات رو با ناراحتی برای دایان تعریف میکرد و دایان با ذوق هی تشویق میکرد ادامه بده.

من آبمیوه‌ای که روی میز گذاشته بود رو خوردم، امروز رفتیم پیاده روی، و قرار بود از امروز، دیگه هر روزمون رو با پیاده‌روی شروع کنیم و بعد از اون دایان بره سرکار.

تا رفتن دایان دوش سریعی گرفتم و بعد اون رفت. چند ساعت بعد جاستین خسته برگشته بود از سرکار و بعد از گرفتن دوش، رفت خوابید.

من هم تمام اون مدت توی اتاقم مشغول خوندن کتاب بودم. کتابم رو با چای ساز و یه فنجان بردن توی تراس و روی اون گلیم کف تراس نشستم و پاهام رو دراز کردم و به نرده‌های سرد تراس تکیه دادم.

یه لیوان چایی برای خودم ریختم و مشغول کتاب خوندن شدم که سنگینی نگاهی رو حس کردم روی خودم.

سرم رو اوردم بالا و دقیقاً روبه‌روی من، چندین متر اونطرفتر، توی تراس ساختمون روبه‌رویی، پسر آشنایی نشسته بود و درحالی که لیوان چایی دستش بود خیره من بود.

من اون رو میشناختم، دوست همون پسر سهیل بود که ردیف بغلی ما توی هواپیما نشسته بود.

اون با دیدنم جا نخورده بود انگار، برعکس، با دیدنم لیوان چاییش رو کمی برد بالا و بعد نزدیک لب‌هاش کرد و دوباره به کتاب توی دستش خیره شد. بدون اینکه توجهی به چشم‌های گرد شده‌ی من بندازه.

در تراسشون باز شد و بعد من سهیلی رو دیدم که حوله دور گردنش انداخته و درحالی که با پرده درگیره میاد بیرون و میگه:

- اینجا چی کار میکنی؟ سه ساعته صدات میکنم.

پسری که نشسته، سرش رو دوباره بالا میاره و چشم تو چشم همدیگه میشیم، سهیل رد نگاهش رو میزنه و چشمش به من میافته و با تعجبی که کاملاً مشخص بود ساختگیه میگه:

- عه! تو هم اینجا یی که؟! هر جا میرم میبینمتها .
- و میخنده، با تعجب چهارزانو میشینم و از نردهها میگیرم و صورتم رو بین دوتا نرده میبرم و میگم:
- شما اینجا چی کار میکنید؟ سهیل گفت:
- دنیا خیلی کوچیکهها! نه؟
- و با پاش ضربهای به دوستش که نشسته روی زمین و مشغول کار خودش میزنه. وقتی ازش جوابی نمیگیره دوباره به من نگاه میکنه و میگه:
- خوشحالم از دیدن دوبارت لاوین.
- شما از کی اینجا اومدین؟ من رو تعقیب کردی رسیدی اینجا؟ دستش رو میزاره جلوی دهنش تا از خندیدنش جلوگیری کنه و میگه:
- چرا باید تعقیبت کنم؟ این ساختمون کلاً برای منه! میخوای مدرک بیارم؟
- از جام بلند میشم و میگم:
- راستش رو بگو .
- دست راستش رو بالا میاره و با لحن کلیشهای طور میگه:
- به شرافتم سوگند میخورم، بانوی جوان!
- اوکی!
- در تراسی که به پذیرایی باز میشد، باز میشه و جاستین رو میبینم که با پیژامه و تیشرت سفیدی در حالی که ماگ مخصوصش دستشه میاد بیرون و اول به سهیل و اون پسری که نشسته نگاه میکنه و بعد به من.
- جاستین گفت:
- مشکلی پیش اومده؟ میخندم و میگم:

- نه بابا. این آقا، آشناست. توی هواپیما آشنا شدیم و اینجا هم، هم رو دیدیم، برای همین تعجب کردم.

جاستین سر تکنون میده و به سهیل نگاه میکنه و به نشانهی سلام لیوانش رو بالا میبره و بعد مینوشه.

سهیل اخم ریزی کرد و به فارسی پرسید:

- هم خخته؟

سر تکنون میدم و جاستین میگه:

- باصدای بلند صحبت میکردی فکر کردم دعوا میکنید. به صبحتون برسید.

سر تکنون میدم و میره داخل و در رو میبندد.

سهیل گفت:

- با یه سفیدتر همخونه میشدی بهتر نبود؟ با اخم میگم:

- به نژاد پرستها مربوط نیست!

پسری که نشسته بود میخنده و از جاش بلند میشه و برمیگرده داخل.

سهیل گفت:

- یعنی نژاد پرست نبودم بهم مربوط بود؟

- آخه اصلاً به کسی مربوط نیست.

سهیل: به هر حال مراقب خودت باش. خوشحال شدم از دیدنت!

برام دست تکنون میده و برمیگرده داخل. تکیه میدم به دیوار و مشغول کتاب خوندن میشم ولی

حسابی فکرم درگیره.

چهارم ممکنه کسی که توی هواپیما نشسته بود کنارم حالا بهطور اتفاقی، توی قاره به این بزرگی،

دقیقاً توی ساختمون روبهرویی ما زندگی کنه؟!

یا این موضوع، شانسی و اتفاقی بوده و یا اون از قصد اینجا رو انتخاب کرده، بنا به دلایل نامشخصی.

\*\*\*

دایان فنجون به دست کنارم نشست و همونطور که قهوش رو فوت میکرد پاهاش رو دراز کرد روی میز.

دایان گفت:

- لاوین؟

- هوم؟

- فکر میکنم الان اینقدری ذهنت آروم هست که بتونیم درمورد اتفاقاتی که افتاده صحبت کنیم. نیم نگاهی بهش میندازم. کامل میچرخه طرفم و میگه:

- بهم بگو. اگه چیزی هست که نیاز به دونم، بگو.

نفس عمیقی میکشم.

دایان گفت:

- جاستین فارسی متوجه نمیشه، تعریف کن. اصلاً اگه اومد ادامه نمیدیم دیگه!

چشمهام رو میبندم و نفسم رو فوت میکنم بیرون. تیوی رو خاموش میکنم و میچرخم سمتش.

- چی رو بگم؟

دایان: من اصلاً متوجه نمیشم چیزهایی که لعیاً تعریف کرد رو.

چهارموی بدون هیچ چیزی باردار شدی؟ بدون اینکه خودت بفهمی؟ حتی لقاح مصنوعی هم باشه بالأخره باید بفهمی.

نفس عمیقی میکشم و میگم:

- نمیدونم، بهخدا نمیدونم. من اصلاً نمیدونم کی و کجا و چهارموی اصلاً این اتفاق افتاده.

دایان با نوک انگشتهاش، طرهای از از موهام رو میگیره و دور انگشتهاش میپیچه.

دایان: لاوین؟ کسی اذیت نکرد؟ مثلاً بدون اینکه بخوای بهت دست نزد؟ شاید این وسط رابطهای نبوده باشه، ولی حتی همون عشق بازی هم ممکنه باعث بارداریت شده باشه. میتونی همه چی رو به من بگی خواهرم!

لبم رو گاز میگیرم و به سر شونش خیره میشم و کمی فکر میکنم. من هیچی یادم نیاومد، هیچی. پس یعنی همچین اتفاقی نیوفتاده بود.

- نه، اینجوری نیست. من نمیدونم اصلاً چهطوری شده!  
دایان گفت:

- تو برنامه‌ی روزانت چهطوری بود اون روزها؟ چی کارها میکردی؟  
لب باز میکنم جواب بدم که صدای زنگ در میاد.  
دایان: کیه؟

شونه بالا میندازم که میره و در واحد رو باز میکنه. صدای آشنایی به گوشم میرسه:

- سلام. خوبید؟ دایان گفت: - شما؟ اینجا؟ سهیل گفت:

- آره، من اپارتمان روبه‌روی رو خریدم. خیلی اتفاقی خواهرتون هم دیدم.

دایان میچرخه و من رو نگاه میکنه، من هم کمی خم میشم و صورت سهیل رو میبینم که با دیدنم دست برام تکون میده.

سر تکون میدم و دایان میگه:

- عجب! دنیا چهقدر کوچیکه.

سهیل: بله، خیلی.

دایان گفت:

- خب حالا، امرتون؟ سهیل:

- من از لابی من شنیدم که همخونه خواهرتون پرستاره، دوست من خیلی اتفاقی دستش رو بریده و نیاز به بخیه داره. ماشینهامون هم دادیم سرویس، یعنی برای من هنوز نرسیده ماشینم و با یه دوستمم، دادیم سرویس بشه .

دایان: خیلی خب. اینقدر وراجی نکن، الان صداش میکنم .  
چشمهام از این حرف دایان گرد میشه، بیادبی بود حرفش، ولی سهیل لبخند زد و تشکر کرد. دایان چرخید و همونطور که میرفت سمت اتاقشون داد زد:

- جاستین؟ عزیزم بیداری؟

وارد اتاقشون شد و در رو بست. از جام بلند میشم و میرم سمت در و بهش تکیه میدم.

- دوستت دستش رو بریده؟ با چی؟

سهیل: به احمق گفتم که بزار غذای آماده بگیرم. ادای کار بلدها رو دراورد. گوشت گرفته با ساتور افتاده به جونش، زد کف دستشو برید کامل.

ابرو بالا میندازم که خم میشه و همونطور که به در اتاق دایان اینها نگاه میکنه آرام میگه:

- اون پسره دوست پسر خواهرته؟

- اوهوم. تو فکر میکردی دوست پسر منه؟

سر تکون میده که میخندم و جاستین و دایان از اتاق میان بیرون.

سهیل گفت:

- آها اومد. سلام!

جاستین جوابش رو میده و ازش میپرسه که چی شده و اون هم بهش توضیح میده و جاستین بعد از برداشتن کیف کمکهای اولیه همراهش میره.

دایان درو محکم پشت سرشون مینده و میگه:

- اصلاً از این پسره خوشم نیاد. گوشت تلخ!

میخندم و بعد یکهو یاد صورت اون پسری میافتم که اون روز روبهروی من داشت کتاب میخوند، صورتش به طرز عجیبی مهربون و خواستنی بود. برای یک لحظه نگران شدم شاید اون دستش رو بریده باشه.

- من میرم ببینم چی شده!

سریع کفشهام رو از جاکفشی درمیارم و میپوشم که دایان میگه:

- کجا میری؟ لازم نکرده.

در رو باز میکنم و همونطور که از در میرم بیرون میگم:

- با جاستین برمیگردم.

در رو پشت سرم میندوم و با آسانسور خودم رو میرسونم به طبقه همکف. با سرعت بالایی از ساختمون خارج میشم و وارد ساختمون روبهروی میشم. با آسانسور، میرم طبقه آخر.

توی آینهی آسانسور سر و وضعم رو کمی مرتب میکنم، یکهو به خودم میارم و از خودم میپرسم:

- من چرا اینجام؟

اصلاً برای لحظهای نفهمیدم دارم چی کار میکنم و چرا اینجام! که چی مثلاً؟ چه دلیلی داره نگران شخصی بشم که حتی اسمش هم نمیدونم؟

در آسانسور باز میشه، با تعلل ازش خارج میشم و پا به راهروی کوتاهی میزارم که به یه در ضد سرقت و نیمه باز ختم میشه و از لای اون در، صداهایی رو میشنوم.

با قدهای آروم نزدیک در میرم، مکث میکنم و بعد تقهای به در میزنم و در رو کمی باز میکنم. اینجا خیلی بزرگتر از آپارتمان جاستین و دایان. دکوراسیون شیکش رو از نظر میگذرونم و روی اون چهار جفت چشم تمرکز میکنم که از وسط پذیرایی نگاهم میکنن.

- اودم بینم چی شده!

سهیل میاد سمتم و میگه:

- خوش اومدی! در رو ببند.

در رو پشت سرم میبندم و نزدیکشون میشم و میبینم که نه! اون یکی پسر دستش زخمیه، روی کاناپه نشسته و دستش روی پای جاستینه و جاستین داره نخ و سوزن بخیه رو آماده میکنه. اون هم حسابی اخم کرده.

اون یکی پسری که توی تراس دیدمش هم کنارش نشسته بود و به دست دوستش زل زده بود. روبهروشون میایستم و به فارسی میگم:

- خدا بد نده.

پسری که مجروح شده بود نگاهم میکنه و سرش رو تکون میده، دونههای عرق رو روی پیشونیش میبینم و بعد چشمم به دستش میافته که کف دستش یه چاک خیلی بزرگ خورده و باز شده و میتونم گوشت کف دستش رو بینم. روی پای جاستین حوله تا شدهای انداختن ولی کل اون حوله خیس از خون اون پسر شده.

سهیل گفت:

- حالت بد نشه، میخواد بخیه بزنه.

سر تکون میدم و جاستین هم حرف سهیل رو تکرار میکنه، جواب میدم:

- اوکیه همه چیز، نترسین.

اون پسری که توی تراس بود، از جاش بلند میشه و میگه:

- میشه با من بیاید؟

برای چند لحظه نگاهش میکنم و بعد پشت سرش راه میافتم سمت تراس. در رو باز میکنه و صبر میکنه تا اول من وارد بشم، خودشم میگه صبر کنم تا برگرده.

روبهروی واحد دایان به دیوار تکیه میدم و با دقت داخل رو دید میزنم، پردههای خونه اینقدر نازکه که از اینجا میتونم داخل خونه رو به وضوح ببینم و دایانی رو ببینم که با تاپ و شلوارک کوتاهش زل زده به تیوی و میتونم حدس بزنم که تیوی خاموشه و غرق فکره.

در تراس باز میشه و اون پسر وارد میشه، دوتا ماگ بزرگ دستشه و از هرکدومشون بخار بلند شده. یکی از ماگها رو میده دستم و در رو میننده و قبل بسته شدنش صدای ناله‌ی دوستشون رو میشنوم.

اسمتون چیه؟

کنار من به دیوار تکیه میدی و اون هم به روبهرو نگاه میکنه.

- بامداد.

- خوشبختم .

- همچنین. اونروز که بهت خیره بودم. شرمنده اگه نگاهم باعث ناراحتیت شد، من فقط تعجب

کردم که داری کتاب میخونی .

ابرو بالا میندازم و میگم:

- چرا تعجب کردی؟

- چون فکر نمیکردم کتاب بخونی، بهت نمیخوره .

- مگه به قیافه است؟ میخنده و میگه:

- بشین روی اون صندلی، خوب نیست واست .

ابروهام بالا میپره و میگم:

- چرا خوب نیست؟

حین خوردن چاییش، حس کردم کمی دستپاچه شد و بعد سرفه کوتاهی کرد.

- چون خسته میشی.

مشکوک نگاهش میکنم و بعد میگم:

- اوکی. این فرش ایرانیه؟

اون هم مثل من به فرشینه زیر پامون که کف تراس پهن شده بود نگاه میکنه و میگه:

- آره، یه هدیه است.

- خوشگله.

میشینم و تکیه میدم به دیوار، پاهام رو دراز میکنم و روی هم میندازم. اون هم کنارم با کمی فاصله  
میشینه و پاهاش رو دراز میکنه. پاهام تا وسطهای ساق پاهاشه. اون واقعاً قد بلندی داره!  
شبه مدلهای ایتالیایی و شاید با چهرهی کمی بهتر.

جرعههای از چاییم میخورم و میگم:

- شما شغلتون چیه؟

- من هیچی. کار نمیکنم، فقط خرج میکنم.

- آها. بچه پولداری؟ میخنده و میگه:

- آره. بابام پولداره، تک پسر، نیاز به کار ندارم. بمیره همه چیش میرسه بهم.

نیم نگاهی بهش میندازم و میگم:

- یکم با احساستر باشی جای دوری نمیره.

با ابروهای بالا پریده میگه:

- چرا؟ اون من رو از خونس مثل یه تیکه آشغال پرت کرده بیرون.

- و تو از کجا میدونی که بمیره همه چیزش میرسه به تو؟

- خب من قبلاً ازش امضا گرفتم و همین الانش هم تمام اموال و داراییش به نام منه. فقط خودش  
نمیدونه!

با چشمهای گرد میگم:

- تو همه چیش رو ازش گرفتی؟ بدون اینکه خودش بفهمه؟

- آره. اون نمیخواست چیزی که حق منه رو بهم بده و من هم تمام چیزی که حقم بود رو ازش  
گرفتم.

به این حجم از خبثتش اخم میکنم و میگم:

- باباته ولی! نباید بهش کلک بزنی.

- اون، قبلتر از اینها بهم یه کلک بزرگ زده، چیزی که بفهمی شاخ درمیاری.  
چی؟

کمی خم شد سمتم تا توی گوشم بگه، نفسش که خورد به صورت و گردنم مورمورم شد و ناخودآگاه کمی ازش دور شدم.

- تمام این اموال و دارایی برای من بود ولی بابام بالا کشید! بهخاطر یه سهل انگاری یا اتفاق. من هم اینطوری ازش پس گرفتم!

با ابروهای بالا پریده سر تکون میدم و میگم:

- عجب، چه داستانی.

- فکر میکنی داستان واست تعریف کردم؟

نگاهش میکنم و با دیدن اخمش خندم میگیره ولی بهزور جلوی خودم رو میگیرم و لپهام رو از داخل گاز میگیرم. بعد یکهو به خودم میام و میگم:

- کارشون تموم شد، بریم.

از روی پاهای دراز شدش رد میشم و وارد خونه میشم. جاستین داشت دست دوستشون رو باند پیچی میکرد.

سهیل داشت از جاستین تشکر میکرد و من هم جلوی در منتظر جاستین بودم. بامداد و سهیل تا جلوی در ما رو بدرقه کردن و برگشتن داخل.

وقتی برگشتیم خونه، دایان و جاستین مشغول صحبت با همدیگه بودن و من فیلم میدیدم و توی ذهنم داشتم دنبال دلیلی میگشتم که بامداد بهم نگفت. اون سهل انگاری که گفت باباش اموالش رو بالا کشیده بود. ولی هرچی فکر میکردم به نتیجهای نمیرسیدم.

\*\*\*

کتونی پوشیده و شلوار اسلش و سویشرت ست باهاش پوشیدم و درحالی که موهام رو میبافتم، از اتاق بیرون رفتم.

دایان داشت صبحانه رو آماده میکرد.

www.98ia3.ir

- چي کار ميکني؟ داياں گفٽ:

- جاسٽين بايد بره بيمارستان، صبحونش رو بخوره بعد بره. من و تو هم که یک ساعتی کارمون طول ميکشه.

- شوخي نکن! یک ساعت؟

- داياں: آره، تنبل نباش. پيادهروي نکني ورم ميکنه بدنت. زايمانت سخت ميشه! من تو فکر ثبت نام توي باشگاه بودم.

- ولکن تو رو قرآن!

- زيپ سويشترتم رو ميپوشم و همراه داياں از خونه ميزنيم بيرون .

- از ساختمون بيرون ميايم و به سمت پياده رو طولاني که از سر خيابون شروع ميشد رفتيم.

- داياں گفٽ:

- ديشب با لعيّا حرف ميزدم راستي، خواب بودي صدات نکردم.

- خب؟ چي ميگفت؟

- ميپرسيد شکمت بزرگ شده يا نه، من هم گفتم يه کوچولو بالا اومده شکمش.

- آها. نمياد؟

- داياں: نه فعلاً، فکر نکنم. بابا از خشايار جداشه کارش، چند وقتي ميرن تو آمپاس .

- ميخندم و ميگم:

- چرا؟ داياں گفٽ:

- تا کار جديدش رو روال بيوفته زمان ميبره ديگه. بايد خاک خوري کنه! یک سال، دوسال.

- اوه! يعني تا اونموقع نمياد؟

چرا بابا. کلی گفتم .

- آها.

وارد پیادهرو میشیم و زن و مردهایی رو میبینم که کنار هم دارن پیادهروی میکنن.

- من هم میتونستم یه روزی با کسی که دوستش دارم، وقتی باردار شدم برم پیاده روی تا بدنم ماههای آخر ورم نکنه .

یکهو دایان مشتش آرومی به بازوم میزنه و میگه:

- بیشعور یعنی من رو دوست نداری؟ میخندم.

- چرا بابا، منظورم شوهرم بود .

دایان: شوهر چیه؟! اینهایی که شوهر کردن چه گلی به سرشون زدن که تو میخواستی بزنی؟

- یکی این حرف رو میزنه که با دوست پسرش همخونه نباشه و حداقل سینگل باشه.  
دایان گفت:

- البته که درسته، ولی من منظورم ازدواج بود .

- آها. یعنی الان جاستین ازت خاستگاری کنه قبول نمیکنی؟ خندش میگیره.

- قبول میکنم، اینقدر زر نزن بدو .

- آدم سست عنصر!

بلند میخنده و آروم شروع به دویدن میکنه. من هم باهاش هم قدم میشم تا ازش عقب نمونم.

بعد چند دقیقه دویدن، صدای خیلی آشنایی که این روزها زیاد میشنیدم رو میشنوم.

- عه؟ جدی میگی؟ خودش گفت؟

داشت فارسی صحبت میکرد و همین باعث شد گوشهای من و

دایان تیز بشه. از کنارمون که رد شد فهمیدیم اصلاً ما رو نشناختن، همراه بامداد بود.

بامداد: آره بابا، سر صبحی زنگ زد .

سهیل گفت:

- کجا رفته حالا؟

سرعتشون بیشتر بود برای همین دایان برای اینکه بشنوه چی میگن سرعتش رو بیشتر کرد. دستش رو میگیرم که بهم اشاره میکنه ساکت باشم و تندتر بدوئم.

بامداد گفت:

- ژاپن .

سهیل گفت:

- بدبختیهها!

بامداد گفت:

- بدبختی اینه نه تصویری با کسی صحبت میکنه نه صوتی. باید برای ملاقات حضوری یکمون بره.

سهیل: من میرم خب!

بامداد گفت:

- تو کجا؟ مهران رو میفرستیم. اونها با تو بیشتر از من و مهران صحبت کردن و شاید اندازه یک

درصد اعتماد بیشتریام داشته باشن بهت.

سهیل گفت:

- آره حق با توه.

حس میکردم نفسم دیگه بالا نیامد، برای همین سرعتم رو کم کردم و نزدیک به نیمکت خالی ایستادم و وقتی ازم دور شدن نشستم .

www.98ia3.ir

دایان متوجه نبودنم شد ولی به تعقیب اونها ادامه داد.

کش موهام رو سفتتر میکنم و دستی به پیشونی عرق کردم میکشم.

نمیدونم درمورد چی یا کی صحبت میکردن، ولی حس میکردم درمورد کاریه که سهیل توی هواپیما بهم گفته بود انجام میده.

دایان پشت سرشون رفته بود و ازم دور شده بودن. نفس عمیقی میکشم و یه خانم مسن کنارم با فاصله روی نیمکت میشینه.

- هوای خیلی خویه، داریم نزدیک زمستون میشیم .  
این جمله رو گفت و نگاهم رو سمت خودش کشید.  
گفتم:

- آره. هوا عالیه، حداقل کمتر عرق میکنیم.  
میزنه زیر خنده و میگه:

- درسته. من که خسته شدم اینقدر اسپری خوشبو کننده زدم به خودم .

- من هم همینطور .

نگاهی به شکمم که حالا بهخاطر باز بودن زیپ سویی شرتم، همون برآمدگی کمش هم مشخص بود  
میدازه و میگه:

- اوه عزیزم! تو بارداری؟

دستش رو میزازه روی شکمم. سر تگون میدم و میگم:

- آره .

- چند وقتشه بچه؟

- هشت هفته .

- خدای من. تاحالا حتماً صورتش شکل گرفته. رفتی سونوگرافی؟

- نه، دوهفته پیش رفتم .

- سه چهار هفتهی دیگه برای جنسیتش باید بری سونوگرافی. هیجان داری؟  
شونه بالا میندازم:

- نه! نمیخوام تا وقتی به دنیا میاد بفهمم دختره یا پسر .

- چرا؟

- نمیدونم .

لبخند میزنه. پوستش سفیده و چشمهای آیش و لبهای صورتی رنگش، میدرخشن. با اینکه سنش  
بالاچه ولی چه صورت خوشگلی داره!

- اسمتون چیه؟

- اییگل. تو چی؟

- لاوین .

- لاوین؟ لاو یعنی عشق. دوست داشتن؟!

- نه- نه، اسم من این معنی رو نداره. اسم یه منطقه توی خاورمیانه است!

- خوشبختم لاوین .

باهاش دست میدم و تا همون موقع، چشمم میخوره به سهیل و بامداد که دارن میان سمت ما و دایان  
هم پشتشونه و مشخصه هنوز نفهمیدن اون دنبالشونه.

به ما که میرسن میایستن و نفس میگیرن. بامداد دست روی زانوهای میزاره و نفس نفس میزنه.

سهیل گفت:

- سلام، صبح بخیر همسایه .

- سلام.

دایان که تاحالا سرعتش رو کم کرده بود تا طبیعی بهنظر برسه و مشخص نباشه دنبال اونها بوده، میرسه بهمون و میگه:

عه تو هم اینجایی؟ برو کنار.

بین من و ایگل میشینه. ایگل با تعجب به دایان نگاه میکنه و من میگم:

- خواهرم، دایان.

دایان با خونگرمی دست میده به ایگل و اظهار خوشبختی میکنه.

سهیل هم مثل خودشیرینها سریع خودش رو معرفی میکنه و با ایگل دست میده. بامداد هم فقط از دور سلام میکنه و سهیل بامداد رو هم معرفی میکنه.

ایگل بعد از مراسم معارفهی سهیل، خودش رو میکشه جلو و به من میگه:

- پدر بچت کدوم یکیشونه؟

چشمهامون گرد میشه و دایان قبل از هممون سریع میگه:

- نه - نه، هیچکدوم. اونها همسایههامونن فقط.

اون وقتی که گفت پدر بچت کدوم یکیشونه، توقع داشتم بامداد و سهیل تعجب کنن و بهم زل بزنن یا مثلاً با تعجب پرسن مگه تو باردار بودی. ولی اصلاً هیچکدوم بهرویی خودشون نیاوردن و خیلی - خیلی طبیعی با این موضوع برخورد کردن و درواقع اصلاً از بارداری من تعجب نکردن، بلکه بهخاطر سؤال ایگل تعجب کردن.

سهیل گفت:

- آره ما فقط همسایه‌ایم، اون یکی دیگه است.

مشکوک بهشون نگاه میکنم و یاد روزی میافتم که جاستین زودتر از من برای بخیه زدن دست دوستشون رفته بود و احتمال دادم شاید اونروز بهشون گفته و اونها میدونن و برای همین هم تعجب نکردن.

ولی چه دلیلی داشت که جاستین بخاد این موضوع رو بهشون بگه؟!  
خب اگه گفته بود اونروز توی تراس، بامداد از من سؤال میپرسید درموردش.  
بدبختیها کم بود درگیری فکریم راجعه این دوتا بیشتر شده.  
ایگل گفت:

- پدر بچهات اینجاست؟  
دایان: نه. برات تعریف میکنم بعدا!  
و خیلی - خیلی تابلو، به سهیل و بامداد اشاره میکنه. اون دوتا هم به همدیگه نگاه میکنن. سهیل  
نیشخندی به این حرکت دایان میزنه و بعد میگه:  
- ما بریم دیگه! خیلی خوشحال شدم از دیدنتون مادمازل .  
و بعد مثل جنتلمنها پشت دست ایگل رو میبوسه و چشمهای من و دایان و حتی بامداد از این  
حرکتش گرد میشه.

ایگل گفت:

- من هم همینطور .

سهیل گفت:

- بچهها؟! خوشحال شدم دیدمتون، فعلاً.

براشون سر تگون میدیم و میرن از پیشمون.

دایان ایگل رو دعوت کرد خونه به صرف چایی و شیرینی و درکمال تعجب اون هم قبول کرد و قرار  
شد عصر بیاد پیشمون.

وقتی برگشتیم، دایان تمام پرده‌ها رو کشید تا خونه روشن بشه .  
جاستین رفته بود. کنار هم لم داده بودیم و پاهامون روی میز دراز بود. نگاهم به آپارتمان روبه‌رو  
کشیده شد و چشمم به هیچکدومشون نیوفتاد به‌خاطر نوع پنجره‌هاشون.

دایان گفت:

چه زن مهربونی بود!

نگاهش میکنم.

- آره، زود قبول کرد بیاد. من بودم نمیرفتم .

خندید.

دایان گفت:

- خب اعتماد کرد، قیافمون شبیه قابل اعتمادهاست .

- تو درمورد بارداری من به اونها گفتی؟

- اسکلم؟ اصلاً من باهاشون حرف میزنم؟ جواب سلامشون هم زوری میدم .

- راست میگی .

دایان گفت:

- چه‌طور؟

دوباره به اون آپارتمان نگاه میکنم و حس میکنم از پشت شیشه یکی بهمون نگاه میکنه، ولی کامل  
مشخص نیست. شاید هم اصلاً کسی نباشه!

- آخه اصلاً تعجب نکردن .

دایان هم نگاهش کشیده میشه سمت آپارتمانشون.

دایان گفت:

- آره‌ها. دیدی؟ خیلی عادی رفتار کردن، انگار از قبل میدونستن.

- آره. جاستین گفته شاید؟!

دایان: نه بابا، فکر نمیکنم. اصلاً دلیلی نداره گفتنش آخه.

سر تکنون میدم.

- آره.

- اصلاً ازشون خوشم نیما، پسرهای خوبین؛ ولی حس میکنم دروغ زیاد میگن.

میخندم و نگاهش میکنم.

- چرا همچین فکری میکنی؟

دایان: چون پسرهای خوشتیپ و جذاب آدمهای دروغگویان.

- واقعاً؟

- آره.

- و جاستین؟ بلند میخنده.

دایان: اون استثناست، فرشتهی منه اون.

میخندم.

- بهنظرت امروز درمورد کی حرف میزدن؟ دایان یکهو انگار برق گرفته باشدش سریع میگه:

- وای بزار این رو بگم. وقتی تو نشستی و من دنبالشون رفتم، داشتن درمورد یه بچه حرف میزدن.

- یه بچه؟ سهیل توی هواپیما به من گفت قراره پرستار دوتا بچه باشه!

دایان گفت:

- پرستار؟ پرستار؟! پرستار بچه؟ از واکنشش خندم میگیره.

- آره خب.

دایان: آخه بهشون میخوره پرستار بچه باشن؟

- خب تو میگی داشتن درمورد یه بچه حرف میزدن، شاید واقعاً هستن.
- آره. آخه اون پسره دوست سهیل اسمش چیه؟  
بامداد.
- آره. اون به سهیل گفت باید بیشتر مراقب باشیم تا بچه به سلامت بیاد.
- یعنی چی؟ دایان گفت:
- چه میدونم! شاید مثلاً بچه‌ای که می‌گن مسافرت. یا، چه میدونم.
- اینها هم که همش بیکارن تو خونه. هر سری من رفتم لب پنجره تو خونه بودن.  
دایان گفت:
- آره دقت کردی؟ تازه انگار هر سه تاشونم پرستارن چون بامداد نمیگفت باید مراقب باشی،  
میگفت مراقب باشیم. یعنی چی؟ یعنی شغل جفتشون یکیه.
- نمیدونم والا، احتمالش هست. حسابی گیج شدم.  
دایان میخنده و میگه:
- البته زیاد فکرش رو نکن. تهش گندش درمیاد دزد و قاچاقچیان.  
چشمهام گرد میشه که سریع میگه:
- البته جای ترس نیست، من پیشتم.  
بغلم میکنه و میگه:
- درسته مامان رو نداریم، درسته بابا اونجوری که باید پشتمون نبوده، یا حتی لعیایی که عاشقانه  
دوستش داشتیم. ولی من تا دنیا دنیاست، پشتم و مراقبتم. این رو همیشه یادت باشه!  
بغض میکنم.
- دایان: میدونم، پشتت زیاد حرف زدن. پشت من هم زیاد گفتن که رفته آمریکا چهغلطی کنه و پس  
فردا با شکم بالا اومده برمیگرده.

شنیدم از چند نفری! ولی کی اهمیت میده؟ دهن مردم رو نمیشه بست. پس اصلاً حرص نخور.

- عمو خشایار و زنش، همش بهمون تیکه مینداختن. من که کسی رو ندیدم تو این مدت، یهجوری رفت و آمدشون رو قطع کردن انگار جزام گرفتیم. ولی بابا و لعیا رو خیلی اذیت میکردن. تلفنی یا

حضور

گونم رو میبوسه.

- لَقَشُون.

تلخ میخندم.

دایان:

- دوست جدید پیدا کردیم، پاشو برو یه دوش بگیر بیا که عصری میاد کلی حرف بزنیم.

دوست جدید!

خیلی وقت بود دوستی نداشتم، شاید از وقتی دبیرستانم تموم شد و رفتم سرکار. دانشگاهم نرفتم که دوست جدیدی پیدا کنم و همون قدیمیها رو هم از دست دادم.

شاید دوست جدیدمون یکم مسن باشه ولی از اینکه دوست باشیم خوشحال میشم و با فکر کردن بهش هیجانزده.

\*\*\*

دایان چایی میاره و من ظرف ییسکویت رو میزارم جلوی ابیگل و کنارش میشینم.

دایان گفت:

- دوست پسر من پرستاره و شیفتی میره بیمارستان. خوشحال میشم از این به بعد زیاد هم رو ببینیم.

ابیگل گفت:

- خانوادتون کجان؟

دایان گفت:

- ایران، من و خواهرم اینجا تنها ایم .

ایگل مهربون نگام کرد. نگاهش طوری بود که انگار ذهن آدم رو میخوند.

ایگل:

- حس میکنم خیلی غمگینی!

لبخند میزنم.

- نه .

دستم رو میگیره.

ایگل: توی زندگی همهی آدمها، پستی و بلندی هست. باخت هست، بُرد هست، خوشحالی و ناراحتی هست؛ و خدا وقتی که اجازه میده یه اتفاق برای تو بیافته، قدرت مقابله با اون مشکل رو هم بهت میده. من فکر میکنم تو خیلی ناراحتی و چشمهات، چشمت همه چیز رو لو میدن لاوین .

فقط نگاهش میکنم که دایان سریع بحث رو عوض میکنه تا داغ دلم تازه نشه. ایگل خیلی خونگرم و دوست داشتنی بود و خیلی سریع باهامون مچ شد.

از خودش و زندگیش برامون گفت و همون روز اول آشناییمون کل زندگیش رو ریخت روی دایره. شوهرش افسر بازنشستهای بود که دوسال پیش سکتهی قلبی کرده بود و فوت کرده بود. خودش هم معلم بازنشسته بود و هیچ بچه‌ای هم نداشتن. اهل کالیفرنیا بود و شوهرش اصالتاً کانادایی بود! دلیل بچه‌دار نشدنشون هم مشکلی بود که شوهرش داشت، ولی ایگل هیچوقت ولش نکرده بود و تا لحظه آخر زندگی عاشقانه‌ای داشتن با هم.

البته ایگل میگفت، دوبار ازدواج کرده بود و ازدواج اولش توی اوج جوونی، یعنی سن بیست و پنج سالگی با پسردائیش بوده که بهخاطر خیانت اون پسر از هم جدا شدن.

میگفت پنجاه و هشت سالشه. ولی خیلی شکستهتر از سنش بهنظر میرسید، با اینکه آرایش و حسابی  
الاگارسن کرده بود.

بعد از رفتنش، دایان داروهای تقویتی که دکتر بهم داده بود و بهزور بهم خوروند و بدون شام  
هرکدوم رفتیم اتاقمون تا بخوابیم.

صبح روز بعد دوباره بیدارم کرد برای پیادهروی. با کرختی بیدار شدم و آماده شدم و دایان مثل  
دیروز داشت صبحانه برای جاستین آماده میکرد.

وقتی از ساختمون رفتیم بیرون، همزمان با ما سهیل و بامداد هم اومدن.

و بامداد، با اون لباسهای ورزشی حتی، عجیب خوشتیپ شده بود .

یا شاید اینطوری به چشم من میاومد.

دایان مثل اینکه دوتا درخت دیده باشه بدون حتی سلام کردن بهشون از کنارشون رد شد و من فقط  
سرتکون دادم براشون تا بیادبی نباشه.

اونها پشت سرمون میاومدن .

دایان گفت:

- امروز وقت دکتر داریها. یادت باشه غروب .

- میرم خودم .

- نه، من هم میام. درضمن، یه باشگاه پیدا کردم با یه مربی خوب، بعد از دکتر میریم اونجا اسمت  
رو مینویسیم بری .

- باشه، دلم میخواد سرکار هم برم .

دایان: اوکی، ولی الآن نه.

سهیل گفت:

- علیک سلام دایان خانم .

دایان نیم نگاهی بهشون که یک متری با ما فاصله داشتن انداخت.

دایان:

- علیک!

سهیل گفت:

- چه روز خوییه. نه بامی؟ بامی بامداد رو میگفت.

بامداد گفت:

- ببند دهن رو.

سهیل آروم خندید و گفت:

- لاوین؟ دوستم رو که یادته دستش رو جاستین بخیه زد؟! امشب میخواد بره پیش خانوادش و نمیدونیم بعدش برمیگرده یا اصلاً برنمیگرده. دوست داشت برای تشکر امشب شما و جاستین رو دعوت کنه خونمون به صرف شامی که خودش پخته.

ابروهام بالا میپره و از قصد سرعتم رو کمی کم میکنم تا بهم برسند، سهیل بین من و دایان قدم میزنه و بامداد هم کنار من.

سهیل گفت:

- میای؟

دایان بدون نگاه کردن بهش گفت:

- لاوین بدون من هیچجا نمیداد!

سهیل: ما هم نگفتیم بدون شما، گفتیم با شما .

دایان: من نیام پس اون هم نمیداد!

www.98ia3.ir

چرا؟

دایان نیم نگاهی به بامداد انداخت.

دایان گفت:

- واضحه! چون از دوستتون خوشم نمیاد.

سهیل سعی کرد خندش رو مخفی کنه ولی زیاد هم موفق نبود و توی حرف زدنش رگه‌های از خنده رو میشد حس کرد.

- چرا؟ مگه چه هیزم تری بهتون فروختم؟ دایان گفت:

- زود پسر خاله میشی و این اصلاً جالب نیست از نظر من.  
بامداد گفت:

- و اگه من ازتون خواهش کنم بیاید چی؟  
همونطور که به روبه‌رو خیرهام چشمهام گرد میشه.  
دایان گفت:

- به درخواستتون فکر میکنم .  
سهیل محکم زد پشت دستش.

- عجب آدم‌هایی هستید! من گرم میگیرم صمیمیشیم. اینقدر از من بدتون نیاد اونوقت به درخواست  
اون گند دماغ فک میکنید؟ دایان: صمیمی شدنت زیاد از حده و اینکه ما دلیلی نمیبینیم برای  
صمیمیت. حدت رو رعایت کن!

سهیل گفت:

- بله چشم.

بامداد گفت:

- فردا صبح زود پرواز داره. امشب شام با اونه!

دایان گفت:

خانواده دوستتون کجا هستن حالا؟ بامداد با کمی مکث جواب داد:

- ژاپن .

پس درست میگفت. اونروز هم حرف از کسی میزدن که توی ژاپنه و نه تصویری و نه صورتی و هیچجوری با کسی صحبت نمیکنه و باید یک نفر از این سه نفر بره ملاقاتش؛ و اون شخص حالا خانواده دوستشونه؟ عجیبه .

دایان گفت:

- باید ببینم امشب جاستین برنامهش چیه. بهتون خبر میدم .  
سهیل: اوکی پس بیزحمت شمارم رو بزن توی گوشیت خبر بده .

دایان با چندش نگاهش کرد و بعد گفت:

- گوشی ندارم، حفظم نمیتونم بکنم.  
و این یعنی نمیایم و بهونههامون رو قبول کن.  
سهیل: مشکلی نیست، خواهرت شمارم رو داره. کارتم رو که داری لاوین؟

- آره. راستی کارت چیشد؟ پرستار بچه؟!

سهیل گفت:

- هنوزم هستم. البته، الآن یکم تعلیق شدم .

- چرا؟

- بزرگتر بچهها، از من خوشش نیومد آخه .

- بزرگتر؟ سهیل:

- آره دیگه، تنها نیستن که. یه قیّم و بزرگتری دارن دیگه!

- آها.

آره.

خجالت میکشیدم از بامداد سؤال پیرسم برای همین بحث رو دیگه ادامه ندادم که کنجکاویم به حد اکثرش برسه و ازش سوالی پیرسم .

بعد از چند دقیقه پیاده روی ماشین جاستین از کنارمون رد شد و دایان باهاش بای-بای کرد.

نمیدونم چرا، ولی فکر میکنم سهیل از دایان خوشش میاد و با پس زدنهای دایان، بیشتر بهش جذب میشه.

بعد از بیست دقیقه پیاده روی، درحالی که خسته بودم و عرق از سر و روم می، ریخت، روی نیمکت ولو شدم، هر سه نفرشون جلوی من ایستاده بودن.

دایان گفت:

- پاشو دیگه!

- خسته شدم، تو برو.

بهم چشم غره رفت و بعد از چند ثانیه مکث، به راهش ادامه داد .

سهیل هم پشت بندش رفت و همین کارش باعث شد بیشتر مطمئن بشم که از دایان خوشش میاد، حتی با اینکه میدونه اون با جاستین یه رابطهی جدی داره.

بامداد کنارم نشست و به روبهرو خیره شد.

بعد از چند دقیقه سر حرف رو خودش باز کرد .

بامداد گفت:

- ویار خاصی داری؟ نسبت به غذا؟

توقع نداشتم همچین سؤالی پیرسه، ولی تعجبم رو مخفی کردم و خیلی عادی جوابش رو دادم.

- نه، هیچی .

بامداد: چیزی نیست که ازش بدت میاد؟

نه، من از هیچی بدم نمیاد.

سر تکنون داد.

بامداد گفت:

- فقط شیرینی خیلی دوست داری؟!

خندم میگیره.

- تو از کجا میدونی؟

- توی هواپیما، من بیدار بودم وقتی بهخاطر بوی شیرینی رفتی کابینهای دیگه.

- واقعاً؟ بامداد گفت:

- آره، سهیلیم که خودش عشق شیرینی. سریع دنبالت اومد از غافله عقب نمونه .

میخندم.

بامداد گفت:

- هیچ دوست پسری نداری؟

نیم نگاهی بهش انداختم، به روبهرو خیره بود .

- نه .

- پس پدر بچت کیه؟

نمیدونم میتونستم بهش حقیقت رو بگم یانه! نمیدونم اصلاً باور میکرد یا نه، یه حسی بهم میگفت باید

بهش حقیقت رو بگم، دوست داشتم باهاش بیشتر آشنا بشم و بهم توجه کنه. ازش خوشم میاومد.

- نمیدونم .

تعجبی نکرد، حتی برنگشت نگاهم کنه، فقط سرش رو انداخت پایین و به دستهایش نگاه کرد.

بامداد گفت:

و پیگیری هم نکردی برای فهمیدنش؟

- نه. راستش، دستم به جایی بند نبود. هیچ آثار یا ردپایی از کسی نداشتم. من یک ساله حتی

دوست پسر هم نداشتم، اونوقت همچین اتفاقی واسم افتاده. بدون اینکه بدونم چطور اصلاً

همچین چیزی اتفاق افتاده!

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. من هم ادامه ندادم، داشت به یه چیزی فکر میکرد و دستهایش رو

محکم بهم فشار میداد. طوری که انگار میخواست چیزی بگه و سختش بود!

بالآخره بعد از چند دقیقه به حرف اومد.

بامداد گفت:

- دوست داری... بیشتر باهم... آشنا بشیم؟

نفس راحتی که بعد از گفتن جملش کشید رو حس کردم.

اگه میدونستم هرچیزی که میخوام اینقدر سریع برام اتفاق میافته، از بچهگی آرزوهای بزرگتری

میکردم جز اینکه آرزو کنم زودتر بزرگ بشم.

سعی کردم ریلکس برخورد کنم تا نگه عقب افتاده یا مثلاً بی تجربه هستم.

- باشه!

بامداد گفت:

- شمارت رو بزن توی گوشیم، بهت زنگ میزنم.

- باشه .

گوشیش رو از جیب گرمکنش در آورد، شمارم رو زدم توی گوشیش و خودش شمارم رو به اسمم  
سیو کرد .

خب یکجورهایی از خدام بود باهاش برم قرار. ازش خوشم میاومد واقعاً!

www.98ia3.ir

بامداد گفت:

- راستش، من خیلی تجربه ندارم توی این زمینه. از بچه‌گی فقط کار میکردم و به درس و دانشگاه و ورزشم میرسیدم، اگه طوری گفتم که ناراحت شدی معذرت میخوام.  
خندم گرفت. من به چی فکر میکردم و اون فکرش کجا بود!

- نه، مشکلی نیست.

بینمون دوباره سکوت شد. کمی صمیمیتر بشیم شاید بیشتر حرف میزد و بیشتر میشد شناختاش.  
بعد از چند دقیقه وقتی دایان و سهیل برگشتن، دایان بهم اشاره کرد بلند بشم و با بامداد خداحافظی کرد، من هم با سهیل خداحافظی کردم و سهیل جای من نشست و من همراه دایان برگشتیم سمت خونه.

چهقدرم که من ورزش میکردم. کلاً میاومدم توی پیاده‌رو میشستم و دایان میرفت ورزش میکرد! شکم داشت بزرگ میشد واقعاً و نگران این بودم که نکنه ورم کنه بدنم. از طرفی هم دوست نداشتم ورزش کنم. زورم میاومد!

- چیشد امشب؟ راضیت کرد؟ میخندم. اخم میکنه.

دایان: فت تو مخم. آره، مجبور شدم بگم باشه می‌آیم اینقدر مخم رو نخور.

- بامداد بهم پیشنهاد داد.

نگاهم میکنه.

- چه پیشنهادی؟

- دوستی، گفت بیشتر با هم آشنا بشیم.

دایان: خب؟

- من هم قبول کردم.

وقتی نمیشناسیش چرا قبول کردی؟! تو الان توی حساسترین نقطهی زندگیت هستی.

- خب قراره بشناسمش دیگه. ارزش خوشم میاد!
- دایان: و ملاکت برای مرد ایده‌آلت چیه؟ که اینقدر سریع پسندیدیش و قبولش کردی؟
- من چند هفته است ارزش خوشم میاد. خب خوشتیپه، خوشگله، جذابه، قد بلنده و دستاش رگ داره.
- وسط حرفم میپره:
- دماغش بزرگ نیست، بدنش مو نداره. لاوین؟! چه ملاکهای مسخرهای داری! باید به شخصیتش فکر کنی. اصلاً مؤدب هست؟ جنتلمن هست؟ با فرهنگ هست؟ ازت واقعاً خوشش میاد یا قراره یه تایم کوتاه باهات باشه و بعد ولت کنه؟ یا نکنه اصلاً برای سواستفاده اومده سمت؟! به این چیزها اصلاً فکر میکنی؟ نکنه عوضی بازی دربیاره؟
- دایان، اون میدونه من حاملهام و برای سواستفاده نیومده سمتم.
- دایان: چرا؟ قول داده تا تولد بچهات کاریت نداشته باشه؟
- نه خب، کی میاد به یه زن حامله پیشنهاد آشنا شدن بیشتر بده؟ چشمه‌اش رو واسم گرد میکنه.
- اینقدر احمق و کودن نباش! یعنی چی؟! اولاً چرا اتفاقاً وقتی میبینن طرف خوشگله، یکم بر و رو داره پیشنهاد میدن؟ دوماً یهجوری رفتار نکن فکر کنم از بیچارگی یا چمیدونم، از سر ترس اینکه نکنه نتونی دیگه با کسی وارد رابطه‌شی قبولش کنی.
- جوابی بهش نمیدم، بهخاطر اینکه اینطوری باهام حرف میزد بهم برخورد کرده بود.
- ادامه داد:
- از بچه‌گی همینطوری بودی، همون موقع هم که وقتی کسی تو رو توی بازیها راه نمیداد، حتی پسر بغال که ارزش خوست نمیامد و همیشه دستش تو دماغش بود و پاچه‌های شلوارش خاکی بود و نوک دمپاییه‌اش برگشته بود زیر پاش، اون میامد میگفت بازی کنیم بهخاطر اینکه تنها بودی قبول میکردی. چرا یکم فکر نمیکنی؟!

با اخم می‌گم:

- خب الان چیکار کنم؟ دایان:

- زندگی خودتہ، ولی بیشتر فکر کن۔ من ہرچی بیشتر حرف بزمن تو فکر میکنی میخوام کنترلت کنم یا از سر حسادتہ۔ میشناسمت دیگہ! ولی بیشتر فکر کن، خوب بشناسش۔ وا ندہ زرتی! احمق و زود باور نباش، لطفاً۔

نفسم رو میدم بیرون، تا برسیم خونه باهاش صحبت نکردم، دوش گرفتم و همراه جاستین صبحانه خوردم. دایان هم اصلاً اهمیت نداد و مشغول کارهاش شد. یکی دو هفته‌ای بود که سرکار نمی‌رفت و من شدیداً احساس عذاب وجدان داشتم از این بابت.

- خب میخوای بری سرکار، برو. نمون خونه بهخاطر من.

**دایان: لازم نکرده به فکر من باشی .**

پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم:

- خوبی خم بهش نیومده .

## دایان گفت:

- شنیدم چی گفتی! آره خوبی بهم نیومده. به تو که خوبی اومده گوش کن به حرفم .  
داد میزنم:

چه غلطی کنم خب؟ دهنم رو سرویس کردی یا کنترل کردنت.

از اینکه اینقدر یکهو عصبی شدم جا خوردم، ولی بهقدری ناراحت بودم که دوست داشتم هرچی دم دستم هست رو بشکنم. ولی چون جاستین اونجا بود مراعات کردم. با دادی که زدم جاستین چشمه‌هاش گرد شد و متعجب نگاهمون کرد، فارسی حرف میزدیم و نمیفهمید.

**دایان: من دھنت رو سرویس کردم؟! من؟**

- آره، تو. چرا اینقدر کنترل می‌کنی؟ من یه زن بالغ می‌دونم چه غلطی کنم توی زندگی. تو دخالت نکن!

از جاش بلند میشه و میگه:

- به جهنم. هر گهی دلت میخواد بخور!  
دوباره داد میزنم:

- با من اینطوری حرف نزن .  
جاستین:

- بیچہا لطفاً. دایان؟! چہ خبرہ؟

دایان دستش رو آورد بالا کہ ساکتشہ و بعد بہ من گفت:

- من دشمنتم؟

با عصبانیت نگاهش میکنم، دوباره تکرار میکنه.

- جوابم رو بده لاوین! من دشمنتم؟

— نه .

دایان: مشکل‌ت چیه باهام؟ من اگه می‌گم بیشتر فکر کن بهش از روی دشمنی بهت می‌گم؟ اگه می‌گم

با هر کسی وارد رابطه نشو به خاطر چی می‌گم؟ این رو بفهم، تو بارداری. تو بچه داری. اگه به

حرومزاده‌های گیرت بیافته که بعد زایمانت بچت رو اذیت کنه چه غلطی میخوای بکنی اونوقت؟ ها؟!  
بگو، چه غلطی میکنی؟! فکر

میکنی واسه چی میگم؟

اصلاً بچه هیچی، اگه با این وضعیت خودت، بلایی سرت بیاره، بچت که سقط نمیشه کج و کوله به دنیا بیاد چی؟ اندامهای داخلی خودت داغون شد چی؟ اونوقت چیکار میکنی؟!

تو چند سالته؟ بیست و دو هستی دیگه. بابا بچه‌ی پونزده ساله این چیزها رو میدونه من که نباید اینها رو بهت بگم دیگه. خودت عقلت میرسه. هر چیزی رو باید بهت بگم تا بفهمی؟ با اخم ولی با لحن آرومتری میگم:

- من بهخاطر اینها عصبی نشدم. چون نمیری سرکار...

- نه من میدونم تو دردت چیه که عصبی شدی دیگه. میشناسمت!

بهخاطر حرفهای صبحه که درمورد بامداد زدم. چون ازش خوست میاد و من مخالفت میکنم اینطوری رفتار میکنی.

با اخم نگاهش میکنم. حرفهایی که میگفت حقیقت داشت. از این زاویه نگاهش نکرده بودم، درست بود. اگه بلایی سر خودم

میآورد، اگه اتفاقی برای بچه و حتی خودم میافتاپ. اصلاً اگه بعد زایمان بچه رو اذیت میکرد چی؟ جاستین از دایان سوالی پرسید و دایان رفت توی اتاقشون.

جاستین: چیشده؟ چرا اینقدر عصبی شدید شما؟

جوابش رو نمیدم که با تردید وارد اتاقشون میشه و در رو مینده.

میشینم سر جام و اون لحظهای رو تصور میکنم که اگه بهخواد به بچم دست درازی کنه چی؟!

بغض میکنم. اصلاً چرا باید سر همچین موضوعی با دایان بحثم بشه؟ سر یه غریبه؟ که حتی خوبم نمیشناسماش؟

میرم پشت در اتاقشون، تقهای به در میزنم و لای در رو کمی باز میکنم. جاستین و دایان کنار هم لبهی تخت نشستن و دایان چشمهایش خیس.

- دایان؟ معذرت میخوام.

- سرش رو تکیه میدی و نگاهش رو ازم میگیری. جاستین بلند شد بره بیرون تا تنهامون بزاره، که اشاره کردم بشینه. بعد از چند ثانیه میگم:

- نباید اونطوری حرف میزدی، نمیدونم چم شده. دلیل عصبانیتت رو نمیدونم. بامداد بود اصلاً یا نه، یا اصلاً چه دلیلی داشتم برای اینکار. ولی ببخشید! نباید ناراحت میکردم. دایان: عیب نداره!

کنارش میشینم و شونههایش رو بغل میکنم. میگم:

- قهر نباش، ناراحتم نباش ازم دیگه، گوش میدم به حرفت. اگه میگی بیشتر آشنا بشم باهاش، پس بیشتر آشنا میشم. زرتی باهاش وارد رابطه نمیشم و سعی میکنم اول بشناسمش بعد اعتماد کنم. سرش پایین بود، تو همون حالت گفت:

- فکر میکنی من بد تو رو میخوام؟

- نه.

دایان: خواهشاً یکم به انتخابهای فکر کن. همینطوریش تو برهه سختی از زندگی هستی، نمیخوام واست سختتر بشه دیگه.

- باشه. بوسه بکنم؟

اشکهایش رو با پشت دستش پاک میکنه و میگه:

- نه، نمیخواد.

بغلش میکنم.

- ببخشید. خب؟!

- باشه، برو اونور .

- نه، تا بوسم نکنی نمیرم.

جاستین میخنده به جدل بین من و دایان که من میچسبیدم بهش و دایان از من دوری میکرد. وسط اون گیر و دار حس کردم یه چیزی توی شکم نبض زد .

مکث میکنم و میگم:

- صبرکن. صبر کن، شکم.

دستم رو میزارم روی شکم، نبضش قطع شد. سریع میگم:

- دایان؟! حسش کردم، تکون خورد.

دستش رو میزارم روی شکم، ولی هر چی صبر میکنم دیگه از اون نبض خبری نیست.

جاستین: نگران نباش، دوباره تکون میخوره. از این به بعد بیشتر هم حسش میکنی.

با ذوق میخندم و به دایان نگاه میکنم، بهخاطر گریه چشمه‌هاش متورم شده ولی لبخند میزنه. حس عذاب وجدان مزخرفی گرفتم .

چه مرگمه خدایا؟

\*\*\*

شام در سکوت سپری شد. توی چیدن میز و جمع کردنش، جاستین به سهیل و بامداد و مهران کمک کرد و من و دایان روی کاناپه لم داده بودیم. دایان که اصلاً آبش با اونها تو یه جوب نمیرفت ولی انگاری جاستین باهاشون مچ شده بود و توی آشپزخونه میگفتن و میخندیدن .

بامداد و سهیل رفته بودن توی تراس سیگار بکشن و مهران با اون دستش، به جاستین کمک میکرد برامون تنقلات بیارن.

دایان گفت:

- نمیخواه زحمت بکشی، ما میریم دیگه .

مهران: کجا؟! یه چایی بخوریم غذا رو بشوره ببره .

جاستین گفت:

- بشوره ببره؟ کجا ببره؟

من و مهران میخندیم و دایان میگه:

- عزیزم، این یه اصطلاحه.

- جاستین سر تکیه میزنه و مهران کنارش میشینه و میگه:

- جدی میگم. بمونید دور هم یه چایی و میوه‌ای هم بخوریم. مراسم خداحافظی‌ها، میخوام برم دیگه .

دایان: آخه نه که هم رو خیلی هم میشناسیم، من تا همین یک ساعت پیش اسمتم نمیدونستم .

مهران میخنده.

مهران: بالاخره همسایه بودیم دیگه یه مدت .

بامداد و سهیل برمیگردن و به جمع ما ملحق میشن.

دایان: والا ما که حتی علاقه به آشنایت بیشتر هم نداشتیم، دوستهات اصرار کردن .

و به سهیل و بامداد که از همهجا بیخبر داشتن به ما نگاه میکرد اشاره کرد. سهیل پرسید چی شده و

جاستین گفت:

- دایان؟ لطفاً.

دایان پشت چشم نازک کرد براشون و سهیل جو رو عوض کرد.

سهیل روی مبل تک نفره کنار من نشسته بود و بامداد سمت دایان.

سهیل گفت:

- جاستین تو پرستاری درسته؟ توی همون بیمارستانی که...

دایان سر توی گردنم فرو برد و آروم گفت:

- اینها دیگه با ما حرفی ندارن .

بهخاطر خوردن نفسش به گردنم، سرم رو کمی کج میکنم و باخنده میگم:

- آره.

دایان: بریم؟ اصلاً حوصله ندارم.

سر تکیون میدم که بامداد بدون توجه به بحث اونها رو به ما میگه:

- دایان خانم، میشه باهم صحبت کنیم؟ دایان بد بین نگاهش میکنه.

دایان گفت:

- چرا؟

بامداد: یه موضوعی هست که میخوام باهاتون صحبت کنم، اگه مشکلی نداره .

چشمهایش رو کج میکنه و به من میگه:

دایان گفت:

- باشه، بریم تراس .

بامداد گفت:

- هوا یکم سرد شده. اگه مشکلی نیست، بریم توی کتابخونه صحبت کنیم .

دایان:

- اوکی. تو نمیآی؟ بامداد سریع میگه:

- تنها.

من و دایان هر دو ابرو بالا میندازیم و دایان همراه اون میره .

جاستین اول کمی با تعجب بهشون نگاه میکنه و بعد دوباره سهیل مجلس رو دست میگیره و به

حرف میگیرتش. من هم از بیکاری داشتم خیار پوست میکنم .

ذهنم درگیر کاری بود که بامداد با دایان داشت.

نمیدونستم چه صحبتی داشتن باهم. ولی احتمال میدادم و البته کمی هم ته دلم قنچ میرفت که اونها

در مورد من صحبت بکنن. اینکه بامداد، بهخواد به دایان بگه که بیشتر میخواد با من آشنا بشه.

خب من تا اینجا زندگی رابطههای زیادی با آدمهای مختلف داشتم، دوستانه، عاشقانه و غیره .

دوست پسرهای زیادی هم داشتم، بعضیها تا دو هفته باهام میموندن، بعضیها حتی تا چند ماه و

فابترین دوست پسر هم دو سال باهام بود. یعنی از هیجده سالگی تا بیست سالگی و متأسفانه یا

خوشبختانه هنوز کسی نبوده که بخاد با خانوادم آشنا بشه، بخاد باهاشون بخاطر من صحبت کنه و

غیره .

و بامداد اولین نفریه که اینقدر بهش نزدیکم، هر روز میبینمش ،من رو با وجود وضعیتم خواسته و

حالا میخواد با دایان صحبت کنه تا اجازه بده بیشتر باهم آشنا بشیم و هم رو بشناسیم.

البته اینها همش تخیلات ذهن من بود و ممکن بود اصلاً موضوع بحثهشون چیز دیگهای باشه.

سهیل: نظر تو چیه؟ هوم؟ سردرگم نگاهشون میکنم.

- چی؟

سهیل: میگم آخر این هفته کنسرت خوانندهی محبوب منه، من هم گفتم باهم بریم .

- با هم؟

سهیل: آره دیگه. من و بامداد، تو و خواهرت و جاستین .

- آم، نمیدونم .

جاستین گفت:

- من او کیم .

سهیل و جاستین باهم شوخی کردن و من به مهران چشم افتاد که بدون پلک زدن به من خیره شده بود.

تا نگاهم رو دید دستپاچه خندید و به شکم اشاره کرد و پرسید:

دختره یا پسر؟

شونه بالا میندازم و میگم:

- نمیدونم، دو هفته دیگه میرم برای تعیین جنسیت .

مهران: به سلامتی .

هر لحظه منتظر بودم پسر سهیل یا شوهرت کجاست ولی نپرسید. شاید بامداد و سهیل بهش گفته بودن یا شاید اهمیتی نداشت براش. به هر حال، نپرسید.

نیم ساعت بیشتر طول کشید صحبت شون؛ و من توی این مدت از خستگی و بیحوصلگی داشتم چرت میزدم، اون سه تا هم که اصلاً حواسشون به من نبود و داشتن درمورد موضوعاتی که مربوط به خودشون بود صحبت میکردن. مثلاً درمورد فوتبال، سیاست، کار، دلار، مهاجرت و غیره. اینقدر صحبت کردن که دهنه‌اشون کف کرد .

وقتی دایان و بامداد از اتاق اومدن بیرون، صورت هر دوشون کاملاً خنثی بود و نتونستم هیچچیزی تشخیص بدم. ولی هر دو نگاه شون بلافاصله بعد از اومدن از اتاق، به من افتاد.

موقع خداحافظی با همشون دست دادم و بامداد چند لحظه بیشتر از بقیه دستم رو با مکث رها کرد. وقتی رسیدیم پایین به فارسی از دایان پرسیدم:

- چی میگفت؟

دایان: بریم خونه میگم. تو تراس وایساده یکیشون .

به بهونه‌ی مرتب کردن موهای دم اسبی دایان، نیم نگاهی به طبقه‌ی آخر ساختمون انداختم و سهیل رو دیدم که به نرده‌ها تکیه داده بود و با دیدنم دست تکون داد.

دایان گفت: چه غلطی میکنی؟

- هیس .

برای سهیل دست تکون میدم و وارد ساختمون خودمون میشیم .  
آسانسور دوباره طبق معمول کار نمیکنه، برای همین از پله‌ها میریم.

- خب؟

جاستین: شب فوق العاده‌ای بود. راستی دایان، ما آخر این هفته قراره بریم کنسرت .

دایان گفت:

- کنسرت؟

جاستین: آره، با سهیل و دوستش .

به فارسی گفت:

- اون پسرهی شل مغز باز مخ این رو کار گرفت، این هم از اون بدتر. ای خدا!

جاستین: چی؟ - هیچی .

- به من هم گفت. عیب نداره، میریم دیگه حالا.

دایان: از این پسره، سهیل، اصلاً خوشم نمیاد. یه جوریه، مشکوکه!

چرا باید همیشه ما این رو ببینیم؟ توی فرودگاه، ساختمون

روبه‌روی، پیاده‌روی صبحگاهی. انگار همیشه داره ما رو میپادا!

- نه بابا .

جاستین گفت:

- پسر خویبه اتفاقاً.

دایان: اصلاً، خیلی موزیه.

طبقه‌ی سوم، نفس - نفس میزنیم و داریم به زور خودمون رو میکشیم بالا.

دایان:

- به این مرتیکه بگو این رو درست کنه. به خدا من دیگه نمیتونم برم بالا .

با گفتن کلمه‌ی به خدا وسط جمله‌ی انگلیسیش میزنم زیر خنده و خودش هم میخنده.

دایان گفت:

- خارجیم وسطه‌اش تموم شد، کانال عوض شد. ولی باز سیگنال داد برگشت زبان قبلی .

- جاستین هم میخنده و میگه:

- عزیزم، من به این صحبت کردن کیوت تو عادت کردم .

دایان از بازوی جاستین آویزون شده بود و من هم از نرده‌ها گرفته بودم و خودم رو میکشیدم بالا.

جاستین، در واحدمون رو باز کرد و رفتیم داخل. میگم:

- خب؟ تعریف کن .

دایان: ای زهرمار!

جاستین خمیازه‌های کشید و گفت:

- بچه‌ها من میرم میخوابم، شبِ تون به خیر .

دایان رو بوسید و رفت توی اتاقشون و دایان هم پشت سر جاستین ،در اتاقشون رو بست. دستم رو

گرفت و همراه هم وارد اتاق من شدیم و در رو بست .

- خب؟

لبهی تخت میشینه و میگه:

- گفت دوست داره با تو بیشتر آشنا بشه، ازت خوشش اومده .

- جدی؟ تو چی گفتی؟

دایان: گفتم اوکی، ولی بهخوای خواهرم رو اذیت کنی چشمهات رو از کاسه در میارم .  
میخندم.

- نه جدی توی کل این نیم ساعت همین رو گفتین فقط؟ تو چی گفتی اون چی گفت؟  
دایان: هیچی بابا توهم! گفت از وقتی تو رو توی فرودگاه دیده ازت خوشش اومده .

- فرودگاه؟ ما هم رو توی هواپیما دیدیم .

- حالا هرچی، یا گفت فرودگاه یا هواپیما. چه فرقی داره؟! بعدش هم گفت که دوست داره آشنا بشین، ولی بهخاطر وضعیت یه آشنایت ساده و سالم. که من هم گفتم نباید بهش دست درازی کنی و اذیتش کنی، ناراحتش کنی و خلاصه از این حرفها. اون هم قبول کرد.  
پروانهها توی دلم شروع به پرواز کردن و دایان داشت حرفهای توی اتاق رو با جزئیات بیشتری میگفت و من ذهنم درگیر اون پسر قد بلندی بود که استایلیش من رو یاد مدلینگهای ایتالیایی مینداخت .

باورش کمی برام سخت بود که بامداد ازم خوشش اومده باشه ،اعتماد به نفسم اینقدر پایینه و خودم رو اینقدر سطح پایین میبینم که باور این اتفاق واسم واقعاً سخته. ولی خوشبختانه همچین چیزی هست؛ و اون ازم خوشش میاد .

لبخند میزنم و خودم رو کنار بامداد تصور میکنم، قشنگه.

\*\*\*

اولین قرارمون حساب میشه یه جورایی، از اونجایی که از خواننده‌ی محبوب سهیل خوشش نیامد، با سهیل هماهنگ کرد و جاستین و دایان رو پیچوند و دستم رو گرفت و از سالن کنسرت رفتیم بیرون .

بامداد: از این خواننده آ‌بکیها خوشش میاد هر روزم آ‌هنگهاشون رو تو خونه میخونه، سرویسمون کرده .

میخندم .

- دایان ناراحت نشه بیخبر ازش اومدیم بیرون؟!

بامداد: نه، اتفاقاً خواهرت از فنهای این خواننده بود. فکر نمیکنم تو رو یادش بیاد .

تاکسی میگیره، سوار تاکسی میشیم و من نفس راحتی میکشم.

- کجا میریم؟

بامداد: یهجا که غذا بخوریم، از گشنه‌گی مردم .

- واقعاً؟ ساعت ده شبه، فکر کردم شام خوردین .

- نه بابا، این سهیل فکر کردی غذا میده؟ آشپزمن مهران بود که اون هم رفت .

- راستی، کجا رفت؟

بامداد: سفر کاری. بینم تو پاستا دوست داری؟ - پاستا؟

- آره .

- چون از قیافش خوشم نیومده نخوردم.

بامداد: به امتحانش میارزه .

تاکسی جلوی رستوران لوکسی نگهداشت، بامداد حساب کرد و پیاده شدیم.

نمیدونم، ولی انگار از قبل میز رزرو کرده بود چون اون آقایی که جلوی در بود ما رو یک راست وارد قسمت تراس کرد و من چشمم به تنها میزی که توی تراس بود افتاد.

- چهقدر خوشگله اینجا .

ویوش فوقالعاده بود. شهر رو میتونستی کامل ببینی، چون رستوران سطحش بالا تر از سطح شهر بود. بامداد:

- قشنگترین میز با بهترین ویو، رزرو شده برای خوشگلترین دختر شهر! نگاهش کردم و لبخند زدم، چهقدر مهربون و رمانتیک بود.

- ممنونم .

با لبخند، صندلی رو برام کشید عقب و من نشستم. شکمم دیگه بزرگ شده بود و واقعاً سخت بود بهخوام پشت میز بشینم.

مخصوصاً میزهای کوتاه اکثر رستورانها. ولی میزی که اینجا انتخاب کرده بود یکم از حالت معمول بلندتر بود و میتونستم خیلی راحت بشینم و شکمم زیر میز قرار بگیره.

روبهروم که میشینه، دوتا منو برامون میارن. من به منو نگاه میکنم که بامداد میگه:

بامداد: بزار من برات انتخاب کنم، از انتخابم خوشت میاد .

میخندم و میگم:

- باشه.

منو رو گذاشتم روی میز، نگاهی به منو انداخت و به گارسون گفت:

- بولونیز قارچ، فرادیاولوی میگو و فارفاله با سس قارچ وحشی، نوشیدنی هم دوتا کوکا لطفاً.

- گارسون سر تکون داد و بامداد دوباره گفت:

- برای پیش غذا سوپ بیارید، و دسر رو هم بعد از غذای اصلی

سفارش میدم. ممنون .

- گارسون که رفت گفتم:

- چرا اینقدر زیاد سفارش دادی؟ بامداد: خورده میشه، نگران نباش .

- خب چرا برای خودت نوشیدنی نگرفتی؟ بامداد: نوشابه خوبه دیگه .

- من فکر کردم شاید بهخوای چیز دیگهای بخوری .

بامداد: خب تنهایی که حال نمیده. برای توهم ضرر داره، پس فعلاً بیخیالش میشیم. بعداً فرصت زیاد هست .

در جوابش فقط لبخند میزنم و دوباره به منظره روبهروم نگاه میکنم. میپرسه:

- اشکال نداره اگه ازت یه سؤال بپرسم؟

مطمئن بودم میخواد بپرسه پدر این بچهی توی شکمم کیه، در جا استرس گرفتم، میترسیدم بگم نمیدونم. اتفاقاً رو براش بگم و اون باورم نکنه.

- باشه .

کمی من - من کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- تو آمادگیش رو داشتی؟

متوجهی سؤالش نشدم برای همین با گیجی نگاهش کردم که دوباره گفت:

- آمادگی بچهدار شدن رو داشتی؟!

خب، سؤالی نبود که انتظارش رو داشتم. درمورد پدرش پرسید ،البته ممکنه سوال بعدیش سؤالی باشه که فکرش رو میکنم.

برای جواب دادن به سؤالش هیچ نیازی به فکر کردن نداشتم، چون جوابش مشخص بود. نه!

- اصلاً!

فقط سرش رو آروم تکون داد و بعد اون هم به منظرهی  
روبهرومون نگاه کرد. به نیمرخش نگاه میکنم؛ و خب هنوزم واسم قابلباور نیست که اون از من  
خوشش اومده باشه .

اون هر لحظه که بهخواد، با کوچیکترین اشارهای دخترهای رنگارنگ و خوشگلتر از من میان سمتش  
و بهش پا میدن، ولی خب من، نمیدونم. خب من فکر میکنم اون آدم همه چیز تمومی که توی دوره  
نوجوانیم فکر میکردم نیستم. مخصوصاً حالا که یه مشکل بزرگ هم توی زندگیم دارم و اون هم این  
بچه است! کی با دختری که باردار و مجرد دوست میشه بدون اینکه بهخواد گذشتش رو بدونه؟!

- چرا؟

از گوشهی چشم نگاهم میکنه.

بامداد: چی چرا؟!

- چرا از من درمورد بابای بچم هیچی نمیپرسی؟ نمیخوای بدونی کیه؟ کجاست؟ چیکاره است؟ یا  
اینکه چرا اصلاً من تنهام همیشه؟!

ابروهاش میره بالا و متعجب نگاهم میکنه. نفس عمیقی میکشم و دوباره میگم:

- چرا واست مهم نیست دونستن اینها؟!

بامداد: مگه برای تو مهمه؟!

- چی مهمه؟

بامداد: اینکه من بهخوام این موضوعات رو بدونم. من فکر

میکردم تو نمیخوای راجع بهش صحبت کنی، برای همین نپرسیدم .

- این درست نیست، تو باید ازم بپرسی .

بامداد گفت:

- خب من فکر میکردم تو ناراحت میشی!

- چرا ناراحت بشم؟

- چون نمیدونی بابای بچه کیه .

مشکوک میپرسم:

- تو از کجا میدونی که من نمیدونم باباش کیه؟!

دستپاچه میشه و سریع میگه:

- شنیدم، نمیدونم از کی، یا خودت گفتی یا خواهرت یا دوست پسر خواهرت.

با اخم میگم:

- نه، من که نگفتم همچین چیزی رو .

شونه بالا میندازه، مشکوک بهش خیره میشم و وقتی غدامون رو میارن مشغول میشه. ولی من هنوز خیره نگاهش میکنم. من همچین چیزی رو نگفتم هیچوقت، تنها کسی که این رو اینجا میدونه اییگله، همون خانمی که توی پیادهروی باهاش آشنا شدیمه .

شاید اون گفته؟! اون هر روز توی همون پارک، میبینه هممون رو و خب شاید اون گفته .

بامداد گفت:

- بخور دیگه .

بیخیال افکارم شدم، بعداً از اییگل و بچهها میپرسم .

تجربه‌ی جالبی بود، من از پاستا خوشم نمیامد ولی چیزهایی که اون سفارش داده بود واقعاً خوشمزه بود. طوری که من دو مدل پاستا خوردم و اون فقط همون پاستای تندی که سفارش داده بود، در عجب بودم که چطور اینقدر زیاد غذا خوردم .

بعد از شام، که کلهش رو بامداد باهام میگفت و میخندید و چیزی که ارزش بعید بود، باهام هی شوخی میکرد؛ بالاخره وقت دسر شد و این بار من دسرهای شکلاتی سفارش دادم تا بیارن.

گوشیم وقتی توی جیبم ویبره رفت و من اسم دایان رو دیدم، سریع چشمم به ساعت افتاد که ساعت دوازده نیمه شب بود. یعنی کنسرت تموم شده بود .

بامداد: جوابش رو بده .

- الو؟ دایان گفت:

- سلام، خوبی عزیزم؟ کجایی شما؟

- من، بیرونم .

در کمال تعجب، عصبانی نشد و فقط گفت:

- باشه. ما میریم خونه، زود بیاید.

- باشه، مواظب باش .

دایان گفت:

- توهم همینطور، دوستت دارم. فعلاً.

- تماس رو که قطع میکنم میگم:

- هیچی نگفت!

بامداد: اون روز باهاش صحبت کردم. فکر نمیکنم مشکل جدیای داشته باشه با من .

سر تگون میدم، نیم ساعت بعد در حال که من توی لابی منتظرش بودم، اون رفته بود دستشویی و حسابی علاقم کرده بود .

یه آقایی از بدو ورود من به لابی مات نگاهم میکرد و من سعی میکردم حواسم رو پرت کنم تا با نگاهش معذب نشم. ولی اون حسابی داشت از دید زدنم لذت میبرد.

خب من لباسهای خیلی بازی پوشیده بودم، یه تیشرت سایز بزرگ با کتونهای بندی ساق بلند که تا روی زانو هام ساق داشت. کاملاً ساده بودم و مو هام رو فقط بالای سرم بسته بودم. حتی ارایشی هم جز ریمل نداشتم توی صورتم.

وقتی دید من هنوز منتظرم، خرامان- خرامان نزدیکم شد و خیره به چشمهام و لبهام گفت:

- سلام خانم محترم. شما تنهائید؟ و صدای بامداد که از پشت سرم اومد:

- نه، ما با همیم .

مرد خیره به بامداد از مون دور شد و ما از رستوران رفتیم بیرون.

بامداد: مرتیکهی عوضی. به سن و سالش نگاه نمیکنه میاد به دخترها پیشنهاد میده!

نفس عمیقی میکشم و میگم:

- تاکسی بگیر .

کنار خیابون میایسته و میگه:

- اوه- اوه! ساعت رو ببین. من فردا یه قرار کاری مهم دارم .

- قرار کاری؟ بالأخره میخوای بری سرکار؟

- آره .

- چهکاری هست حالا؟

بامداد: هنوز نمیدونم. مهران اوکی کرده کار رو، فراموش کردم ازش بپرسم. اون هم که خط جدید

هنوز نگرفته توی ژاپن .

- آها.

- آره .

تاکسی میگیره و سوار میشیم.

- راستی، ممنون برای امشب. خیلی خوش گذشت .

بامداد گفت:

- خواهش میکنم .

اولین قرارمون، بهترین قراری بود که تاحالا با یه پسر گذاشته بودم؛ و خوش گذشت، سلیقش هم توی انتخاب غذا حرف نداره .

وقتی رسیدیم با هم دست دادیم و اون اول صبر کرد تا من وارد ساختمون بشم و بعد خودش رفت .

نیشم بسته نمیشد، تا رسیدم بالا صد بار بیشتر امشب رو مرور کردم و به این نتیجه رسیدم که من خیلی - خیلی زیاد از بامداد خوشم میاد.

\*\*\*

همراه ایگل و دایان میرفتیم کلینیک و اون دوتا جلوتر از من داشتن میرفتن. انگار اونها ذوق

بیشتری برای دونستن جنسیت بچه داشتن .

وقت گرفتن و نشستیم روی صندلی انتظار. دایان که گوشیش زنگ خورد، رفت بیرون جواب بده و من با لاک ناخنهام ور رفتم.

ایگل: خوشحالی؟ - حس خاصی ندارم .

ایگل گفت:

- چرا؟

- واسم فرق نداره اصلاً دختره یا پسر .

- خب اینکه نباید فرق داشته باشه. ولی ذوق دونستنش رو هم نداری؟

- درسته من از اینکه سالمه و اصلاً وجود داره خوشحالم ولی هنوزم یه قسمتی از وجودم هست که اون رو نپذیرفته و باهاش کنار نیومده. میدونی؟ اینکه نمیدونم اصلاً چطور باردار شدم واقعاً اذیتم میکنه، من به خودم شک ندارم و مطمئنم اشتباهی نکردم ولی خب، عصبی میشم وقتی هیچی نمیدونم.

دستم رو میگیره توی دستش.

- میدونم. ولی دایان، این چیزها الآن مهم نیست، اصلاً مهم نیست.  
درسته فکر میکنی آینده تو دچار مشکل شده با این بچه، درسته فکر میکنی یه بار اضافه تو زندگیت، به اجبار باهاش کنار اومدی و غیره. ولی تا حالا به این فکر کردی که اون بچه هیچکسی رو جز تو نداره؟!

نیم نگاهی بهش میندازم و ادامه میده:

- الآن لحظه مهمیه، چه اهمیتی داره پدرش کیه؟! چه اهمیتی داره کدوم آدم بدجنسی اینکار رو باهات کرده؟! اصلاً چرا باید الآن توی این لحظه بهش فکر کنی؟

- به دنیا که بیاد، ارزش تست میگیرم. بالاخره میفهمم باباش کیه.

ایگل: همین الانشم میتونی بگیری.

- میگن ریسک داره، نمیخوام بچه دچار مشکل بشه.

- هی؟ من میفهمم که تو نگرانشی و دوستش داری، ولی چطورره که کمی اعصابت رو آروم کنی و روی سلامت خودت و بچه تمرکز کنی؟ چطورره باهاش کنار بیای و بپذیریش؟ تو تنها کسی

هستی که اون بچه‌ی کوچولو داره. بپذیرش!

نفس عمیقی میکشم، حق با اون بود.

دستم رو میزارم روی شکمم و منتظر نوبتمون میشیم. وقتی نوبتمون شد و رفتیم داخل بهخاطر

حرفهای ایگل آرامش داشتم و ته دلم هم ذوق دونستن جنسیت بچه رو داشتم.

وقتی میشل ژل مخصوص رو روی شکم زد، حرکت بچه رو حس کردم، حس ماهی رو داشتم که داشت زیر پوستم حرکت میکرد. به سردی ژل واکنش نشون میداد.

اینقدر محو تماشای اون مانیتور شده بودم که متوجه هیچکدوم از حرفهاشون نمیشدم، تا اینکه یکهو به خودم اومدم و ذوق ایگل و دایان رو دیدم و تازه متوجه لبخند میشل شدم.

دایان بغلم کرد و گفت:

پسر- پسر قند عسل! پسر- پسر تاج به سر. پسر- پسر شاه پسر!

دایان محکم بوسیدم و دستش روی گذاشت روی شکم، ایگل هم من رو در آغوش گرفت و من چهقدر با وجودش آرامش داشتم!

دایان این خبر رو سریع به بابا و لایا داد و لایا قول داد برای این هفته حتماً بلیط میگیره و خودش رو میرسونه. دایان حتی به جاستین هم سریع خبر داد و من هم به اجبار ایگل، برای بامداد یه پیام فرستادم و توی متن پیام نوشتم:

- سلام، من برای سونوگرافی رفتم و جنسیت بچه مشخص شد .  
پسره!

لایا و ایگل از ایدههاشون برای اتاق و وسایل بچه صحبت میکردن و من پشت سرشون میرفتم و فکرم انگار توی خلاء بود .

نمیتونستم روی هیچچیزی متمرکز بشم .

خوشحال بودم از اینکه خب جنسیتش مشخص شده، سالمه و موضوعات دیگه .

و از طرفی با خودم میگفتم خب که چی؟! مگه چه اتفاقی افتاده؟ مگه دختر بود اینقدر خوشحال نمیشدم!؟

از طرف دیگه، به این فکر میکردم که اگه پدرش بود، میدونستم کیه و عاشق هم بودیم و اون هم امروز اینجا بود. چهقدر خوشحال میشد. پدرش میتونست کسی که من میخوام باشه، دوست پسر من

،شوهرم، یا کلاً کسی که من دوستش دارم میتونست پدر این بچه باشه ولی نیست؛ و من هیچی درمورد پدرش نمیدونم.

داشتیم قدم میزدیم توی خیابون و از جلوی بوتیکها و پاساژهای بزرگ رد میشدیم و گوشیم توی جیبم ویبره خورد. چشمم به اسمش افتاد و نیشم تا بناگوش باز شد.

- بله؟

بامداد: سلام عزیزم! خوبی؟

- ممنون. تو خوبی؟

- ممنون. میبینم که جنسیت فسل خان مشخص شد .  
میخندم.

- آره، پسره .

بامداد: مبارکه عزیزم. خدا حفظش کنه برامون! قدمش پر از خیر و برکت باشه .

- مرسی.

- کجایید الان؟

- داریم میچرخیم، من و ایگل و دایان .

بامداد: اوکی مراقب خودت باش. امشب باید جشن بگیریم، به مناسبت مشخص شدن جنسیت فسل خان .

فسقل خان! اسمی که بامداد روی بچه گذاشته بود. هیچموقع درموردش با ترحم و دلسوزی یا بدبینی صحبت نکرد. همیشه با آب و تاب و خوشحالی درموردش صحبت میکرد و باعث میشد من هم مثل اون برای لحظهای درمورد این بچه خوشحال باشم و ذوق دیدنش رو داشته باشم.

باشه! دوتایی؟

بامداد: فکر میکنم سهیل و دایان هم حسابی ذوقش رو دارن، نامردیه اگه بخوایم اونها رو نگیم .

میخندم و میگم:

- آره خب. پس امشب بیاید پیش ما.

- باشه عزیزم .

- راستی، خسته هم نباشی آقای مدیر .

میخنده و تشکر میکنه. بعد از خداحافظی کوتاهی تماس رو قطع میکنم و قدمهام رو تندتر میکنم تا برسم به دایان و ایگل.

بامداد سه روزی بود که توی یه شرکت به عنوان مدیرعامل کار میکرد. نمیدونم کاری بود که مهران معرفی کرده بود یا نه، نمیدونم اصلاً چه شرکتی بود و شرکت اصلاً برای چه کسی بود که مقام مدیرعاملی رو به بامداد داده بود. اما درکل کارش انگاری خوب بود چون دیروز از طرف شرکت براش یه آئودی مشکی فرستادن تا توی این مدت که مدیرعامل اونجاست ماشین داشته باشه. بامداد از کارش پیشم هیچ صحبتی نمیکرد و من نمیدونستم اصلاً حرفهایی که درمورد کارش میزنه حقیقت داره یا دروغ گفته بهم .

دایان حرفهایش رو باور نمیکرد و میگفت اصلاً از کجا معلوم راست میگه، کدوم شرکتیه که به مدیرعاملش روز دوم کارش، آئودی بده تا برای رفت و امد سختش نباشه .

من هم شک کرده بودم ولی خب از طرفی هم، دوست نداشتم توی رابطه با بامداد شک و شبههای بگونه برای همین ترجیح میدادم اهمیتی به این چیزها و مخصوصاً حرفهای بقیه ندم.

\*\*\*

دایان که آشپزی بلد نبود، جاستین هم که اصلاً. من هم که خدا بده برکت، برای همین ایگل حسابی کمکمون کرد. من و دایان خونه رو مرتب میکردیم و جاستین جاروبرقی میکشید و ایگل هم

آشپزی میکرد و دایان هرچند دقیقه یکبار میرفت پیشش تا اگه کمکی از دستش برمیاد بکنه.

ساعت هفت بود و من دوش گرفته بودم، ایگل هم ساعت پنج رفته بود آماده بشه و بیاد و الآن هم توی راه بود.

دایان حموم بود و جاستین روبهروی تیوی بود و من با حوله تنپوش جلوش قدم میزد و داشتم سر بامداد غر میزد که داشت پشت تلفن بهم میگفت سرکاره و ساعت نه میرسه بیاد.

جاستین هر از چند گاهی نگاهش از صفحه تیوی روی من میلغزید ولی باز نگاهش رو برمیگردوند. جلوی آینه که ایستادم فهمیدم تیمم و این حوله تنپوش با این شکم من خنده دارتر از چیزی هستن که فکرش رو میکردم و نگاههای توام با خندهی جاستین بهخاطر تیپ خنده دارم بوده.

تیشرت گشاد و استین کوتاهی انتخاب کردم پوشیدم و شلوار راحتی اسلشسم پوشیدم. جوراب پام کردم با پاپوش و موهای خیس رو بافتم و بالای سرم با گیره پیچوندم و جمعشون کردم .

زنگ در خونه که اومد، جاستین رفت در رو باز کرد و من صدای ایگل رو شنیدم.

کمی چشمهام رو آرایش کردم و بعد از اتاق رفتم بیرون.

ایگل یه جعبه شکلات دستش بود.

- خیلی ممنونم ازت. چرا اینکار رو کردی؟ بغلم میکنه و میگه:

- شیرینی اون جوجه کوچولوی توی شکمه .

میخندم و میگم:

- خیلی ممنون .

لبخند میزنه و نگاهم به پیراهن سرخ با گلهای سفید توی تنش میافته که خیلی بامزه و گوگلیه.

موهایش رو بسته و فر موهایش بامزهتر از همیشه شده و رژ سرخی همراه با ریمیل زده. گونش رو میبوسم و اون روی کاناپه کنار جاستین میشینه.

جاستین پیشونیش رو میخارونه و با کسلی میگه:

- چرا اینقدر دیر میان؟

ایگل: قراره شب زندهداری کنیم؟!

جاستین: ظاهراً اینطوریه! بامداد خبرداد که دیرمیداد، یعنی حدوداً ساعت نه.

جاستین حسابی با سهیل و بامداد صمیمی شده و این رفتارهاش من رو یاد بچه‌های میندازه که از نبود دوستهای کلافه شده و غر میزنه.

- سرکاره، برای همین گفت دیر میاد. چای میخورید؟

جاستین میگه نه ولی ایگل نظر مثبتش رو میگه و وقتی من میرم سمت آشپزخونه میپرسه:

- شغلش چیه؟

- مدیرعامل یه شرکت .

ایگل: واو. جدی؟ چه شرکتی؟

با جاستین همزمان به هم نگاه میکنیم و اون نگاهش رو زودتر از من میگیره.

- نمیدونم. درمورد کارش خیلی صحبت نمیکنیم!

- واقعا؟

- اره .

جاستین: سهیل چی؟

- اون پرستار بچه است. نمیدونم اصلاً الآن کار میکنه یا نه ولی آخرین بار انگاری بچه رفته بوده

مسافرت، این هم مونده بود تا

برگرده. الآن خبر ندارم .

برای ایگل چای میریزم و دایان از تو حمام با حوله‌ی تنپوشش میاد بیرون.

ایگل: چهطوری خانم زیبا؟

دایان: سلام عزیزم، چهقدر جذاب شدی ابی .

ایگل میخنده و من میگم:

- آره، مثل دخترهای نوجوون شده.

جاستین: عزیزم چهقدر دیر اومدی.

دایان میخنده.

دایان: عسلم خب داشتم خودم رو میشستم دیگه، دیدی که امروز چهقدر کار کردیم با دایان .

با زبونش تا ته حلقش در میاره و ما رو به خنده میندازه.

وقتی دایان رفت توی اتاقشون تا لباس بپوشه، کنار ایگل لم میدم که همون لحظه زنگ در خونه رو میزنن .

جاستین در رو باز میکنه و من سهیل رو میبینم با خرس تدی بزرگ سفیدی که بغل کرده و از خودش بزرگتره. یه دسته گل دستشه به همراه یه پاکت شکلاتهای میوه‌ای.

سهیل: به- به! خانم مامان کوچولو؟ این رو دوست داری؟ تدی رو میزاره روی زمین و وقتی کنارش میایسته میبینم هم قد عروسکه، اون هم فقط وقتی که عروسک به حالت نشسته است .

اینقدر که بزرگه!

میخندم و با ذوق میگم:

- این دیگه چیه؟ چرا زحمت کشیدی؟

جاستین و سهیل با هم دست میدن و همدیگه رو مردونه بغل میکنن و سهیل با من و ایگل دست میدن.

سهیل: دستور جناب عاشق پیشه بود. گفت یه چیز خوب واسش بگیر که هر دفعه میبینتش یاد من، یعنی بامداد، بیافتی و دلت واسش تنگ بشه. من هم اولین چیزی که دیدم شبیهش بود رو گرفتم، یه خرس گنده .

دستم رو میزارم جلوی دهنم و آرومتر میخندم، دایان که از اتاق میاد بیرون و مثل همیشه شروع به کل- کل با سهیل میکنه، میرم سمت تدی، ایگل هم اونطرفش میایسته.

- چهقدر بزرگه!

ایگل: آره، بلندش نکنیها. آقایون؟ میتونید این رو از جلوی راه بردارید؟

سهیل با خنده عروسک رو میبره توی اتاق من و یه گوشه میزارتش. وقتی توی نشیمن همه کنار هم میشینیم سهیل میپرسه:

- کادوت رو دوست داشتی؟ این از طرف من بودها. ولی بامداد دستور داد یه چیز بگیرم تو رو یاد اون اندازه. پس من چی؟ با دیدنه چی یاد من میافتی واست بگیرم؟ میخندم و میگم:

- نگران نباش، با دیدن این عروسک من یاد خودت میافتم نه بامداد .  
محکم میزنه پشت دستش و میگه:

- بدبختی من رو بین! با دیدن چیزهای خوب یاد من بیوفت فداتشم.  
دایان شربت و شیرینی میاره و کنار من میشینه .

دایان: چند تا ویژگی خوب داری که با دیدن چیزهای خوب یادت بیوفته؟ من وقتی برنامه ریزی گولو رو میبینم یادت میوفتم .

سهیل: جانم؟ ریزی گولو؟ شما چندسالته دختر خانم؟ پنج؟  
دایان گفت:

- هرچند سالم باشه، ولی این چیزها که سن و سال نمیشناسه .

سهیل: اوکی من قیافم داغونه، ولی لامصب تو توی ناف امریکا داری زندگی میکنی. بیست و چند سالته اونوقت میشینی ریزی گولو میبینی؟ عجب بابا عجب!

ایگل و جاستین که داشتن با گيجی اون دوتا رو نگاه میکردن رو نگاه میکنم و میزنم زیرخنده. سهیل و دایان داشتن به فارسی با هم کل - کل میکردن .

- راستی جاستین؟ دایان میگفت اسمم رو توی باشگاهی میخواد بنویسه که توهم میری . جاستین: جدی؟

- آره.

جاستین: خب خیلی عالیه که! نمیخواد اصلاً ثبت نام کنید. من یکی از دوستان اونجا مریه! باشگاه خصوصی داره، میبرمت اونجا آخر هفته، هم باهاش آشنایش هم ببینی باشگاهش رو. اونجا تمرین کن، خلوتترم هست بهتره .

- باشه .

تا اومدن بامداد، من و ایگل و جاستین سرگرم دیدن سریال ترسناکی که پخش میشد شدیم و دایان و سهیل هم اون وسط مسطها همش با هم کل - کل و جر و بحث میکردن.

بامداد که اومد، دستش یه جعبه سفید بود به همراه دوتا پاکت دیگه توی دست دیگش.

بعد از خوش آمدگویی و رو بوسی با بامداد، جعبه رو گرفتم و اون هم روی مبل کنارم نشست. مردها داشتن با هم صحبت میکردن و ایگل به من اشاره کرد تا جعبه رو باز کنم. بامداد که متوجه شد گفت:

- عزیزم این پاکتها هم هست، همشون رو باز کن ببین خوشه میاد .

در جعبه رو که باز کردم، چشمم به آخرین مدل ایفونی افتاد که توی جعبش و وسط اون خنزر پنزرا بود. یه اپل واچ، ایرپاد و یه لپتاپ اپل بود .

دایان که روی دسته مبل کنارم نشسته بود گفت:

- حسابی هزینه کرده‌ها!

خودم جا خوردم از گرفتن همچین کادویی از بامداد، جاستین و ایگل که خوشحال شدن. سهیل سریع گفت:

- آقا اینطوری نمیشه، اگه اینطوری من هم میخوام حامله‌شم کادوی حاملگیم بهم ازینها بدین! از دستش ریشه رفتیم، بامداد رو بغل میکنم و جعبه رو با دست دیگم روی پاهام نگه میدارم.

- مرسی عزیزم. اینها خیلی زیاد و گرون چرا همچین چیزی گرفتی؟  
بامداد: مبارکت باشه خوشگلم.

پیشونیم رو میبوسه و من بهش لبخند میزنم. توی پاکتها، یکیشون کتونی سفید بود و توی اون یکی پاکت هم لباسهای ورزشی سایز بزرگ بود برای من. دوباره ازش تشکر میکنم و دایان همرو میبره توی اتاق.

دایان: چرا اینقدر زحمت کشیدی بامداد؟ کتو بده ببرم آویزون کنم.

بامداد کتش رو میده به دایان و میگه:

- چه زحمتی؟ برای لاوین گرفتم دیگه! این چیزها درمقابل ارزشی که لاوین برای من داره، هیچه. چهقدر خوب بود، چهقدر دوست داشتنی و مهربون بود، هر لحظه که میگذشت من بیشتر و بیشتر ازش خوشم میاومد و توی قلبم، عشقش ریشه میکرد.

دایان همه چی رو برد توی اتاق، جاستین کمک کرد ازشون پذیرایی کردیم.

سهیل: پس بالآخره مشخص شد پسره، ای جان، چه فحشهایی که یادش بدم.

بامداد گفت:

- تو غلط کردی!

سهیل: چرا؟

بامداد: چون اجازه نداری بچه رو بتریت کنی.

سهیل بهش چشم غره میره. ایگل میخنده و میگه:

- بچهها؟ من امروز واستون پای سیبم درست کردم.

سهیل دست ایگل رو بوسید و گفت:

- خیلی ممنون ایگل. واقعاً لطف کردی اومدی اینجا.

ایگل: نه عزیزم، خوشحالم از دیدن همتون.

دایان گوشیش ذو به تیوی وصل میکنه و موزیک میزاره.

سهیل سریع بلند میشه و شروع میکنه رقصیدن. میخندم و من هم پشت بندش بلند میشم و میگم:

- حالا که هممون دور همیم، همتون باید برقصید.

آهنگ خوشگلهای باید برقصدن. سهیل گفت:

- خب همه که اینجا خوشگل نیستن. ایگل و جاستین میتونن برقصدن ولی درمورد دایان و بامداد زیاد مطمئن نیستم.

دایان از توی آشپزخونه رول دستمال کاغذی رو پرت کرد سمت سهیل و خورد به شونش. من میخندم و میگم:

- ایگل بلندشو.

ایگل: عزیزم من که با این آهنگ نمیتونم برقصم.

- مثل من برقصد، ببین. بهت یاد بدم؟ جاستین گفت:

- به من هم یاد بده.

میخندم و میگم:

- باشه. بین! دست‌ها رو اینطوری بگیر، انگشت‌ها رو اینجوری کن و بعد دستت رو بیار عقب .  
هردوشون با خنده ادای رقص من رو درمیارن و جاستین خیلی جالب و شبیه به رقص من میرقصه  
ولی ایگل نیاز به تلاش بیشتری داره .

دست بامداد رو هم گرفتیم و بلند شد و میرقصید، هرچند که اصلاً بلد نبود و فقط بشکن میزد یا  
دست میزد، ولی خوب.

دایان که کار آماده کردن ظرف‌ها، توی آشپزخونه رو تموم کرد ،اومد پیش ما و اون هم شروع به  
رقص کرد و با جاستین رقصید و بهش یاد داد چطوری برقصه ولی جاستین هم مثل بامداد شروع  
رقص کرد و نداشت بیشتر از این من و سهیل به رقص بامزش بخندیم .

اون شب اینقدر شب خوبی بود که مطمئنم هیچوقت فراموشش نمیکنم! جزو بهترین شبهای زندگیم  
بود.

بعد از شام، پسر‌ها مشروب خوردن و مست کردن و توی نشیمن کنار هم نشسته بودیم. قبول  
نمیکردن که مست شدن ولی واقعاً مستی و شل و ول صحبت کردنشون مشخص بود .

دایان کنار جاستین نشسته بود، من و ایگل کنار هم و سهیل و بامداد هم چسبیده به هم.

دایان: آخر این هفته لایا میاد راحت میشیم. من یکی که آشپزی نمیکنم دیگه!

میخندم و ایگل میگه:

- لایا زن باباتون؟ دایان گفت:

- آره .

ایگل: و اون میدونه که تو با جاستین زندگی میکنی؟

همه ساکت شدن، راست میگفت، نمیدونست و ممکن بود بابا هم بفهمه. استرس بدی گرفتم و با

نگرانی به دایان نگاه کردم. اون هم به فارسی برای اینکه ایگل و جاستین نفهمن گفت:

- نگران نباش، فکر اونجاش هم کردم. حالا که ما اینقدر با سهیل و بامداد دوستیم، مطمئنم چند ماهی میتونم با جاستین هم خونهش تا وقتی که زن بابای من برگرده ایران. سهیل که داشت چیپس میخورد، سرفه میکنه و میگه:

- جان؟!

دایان ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمیتونین؟ سهیل گفت:

- چرا؟

دایان دوباره زد کانال فرنگی تا بیشتر از این بد نباشه جلوی اون دوتا و اونها هم زبونش رو بفهمن.

- چون خانواده من نمیدونن من با جاستین زندگی میکنم. و حالا هم زن بابامون داره میاد اینجا تا برای زایمان لاوین پیشمون باشه و اذیت نشیم؛ و فکر نمیکنین که بد باشه که بفهمه من دارم با دوست پسر یهجا زندگی میکنم؟ خب توی ذهن خانواده من این فرهنگ هنوز جا نیوفتاده.

جاستین جا خورد.

جاستین: عزیزم تو میگی من برم با پسرها زندگی کنم؟ یعنی از این خونه برم؟

دایان: خب فقط چند ماهه تا وقتی که رابطمون رو علنی کنیم.

جاستین گفت:

- من نمیتونم که، درست نیست اصلاً. خونهی من اینجاست. تو داری من رو از خونهی خودم بیرون میکنی؟

دایان: نه- نه، منظورم این نیست. میگم فقط چند ماهه تا وقتی بهشون بگیم.

جاستین: اصلاً قبول نمیکنم همچین چیزی رو. ما همچین قراری نداشتیم دایان.

سهیل گفت:

- خیلی خب بچه‌ها. مشکلی نیست، ما خونمون رو عوض میکنیم، ما میایم پیش جاستین و شما برید خونهی ما.

بامداد به سهیل چشم غره رفت و چیزی زیر لب گفت سهیل هم آروم خندید. بامداد گفت:

- توی ساختمون ما، چند تا واحد خالی هست. مشکلی نداره اونجا بمونین.

دایان که حسابی از دست جاستین ناراحت شده بود. گفت:

- باشه چه بهتر. فقط وسایل خونه چی؟

سهیل: مشکلی نداره، واحد روبه‌رویی ما رو آماده میکنیم براتون.

دایان: نه- نه، اینطوری نمیشه که وسایل رو بخریم.

جاستین: راست میگه، خب این مبلمان رو میبریم اونجا و تخت لاوین، یه تخت هم برای تو و زن بابات میگیریم دایان.

دایان اصلاً صورتش رو برنگردوند جاستین رو نگاه کنه و به سهیل گفت:

- یه کاریش میکنیم اون رو خودمون. فردا میام میبینم واحد رو.

سهیل: باشه، بیا.

جاستین متوجهی ناراحت شدن دایان شد و توی گوشش چیزی گفت ولی دایان باز هم واکنشی نشون نداد. خب، حق با جاستین بود. ولی نمیتونست فقط یه مدت کوتاهی رو تحمل کنه با اونها؟ اونها که حسابی دوست شده بودن با هم. من از جاستین دلخور نشدم ولی خب وقتی دیدم سهیل چه‌طور راضی شد و سریع گفت باشه شما بیاید خونهی ما، وقتی اونها رو با جاستین مقایسه کردم دیدم خیلی فرقشونه. اونها به‌خاطر دوست‌هاشون میتونن حداقل چند ماهی رو جای دیگه‌ای تحمل کنن ولی دایان دوست دختر جاستینه و چندساله باهمن و اون اینطوری واکنش نشون داد جلوی ماها.

ایگل بحث رو عوض کرد و سهیل و بامداد هم همراهیش کردن ،ولی دایان سکوت کرده بود و جاستین سعی داشت از دلش در بیاره ولی دایان تخستر از این حرفها بود.

آخر شب که همه تصمیم گرفتن برن، سهیل رفت خونشون، من و بامداد قرار شد ایگل رو برسونیم خونهایش و با هم برگردیم .

ایگل که پشت نشسته بود، توی تمام مدت درمورد شیرین بودن دوران ازدواج و عاشقی برامون صحبت میکرد و من و بامداد هم به حرفهایش گوش میدادیم اون وسط مسطها شوخی هم میکردیم و میخندیدیم.

خونهای ایگل یه خونه قدیمی و ویلایی با نمای چوب بود و کلی هم پنجره داشت .

ایگل: بیاید تو، شب رو اینجا بمونین.

نه مرسی عزیزم. بامداد فردا میره سرکار من هم صبح برم واحد رو بینم با دایان، ورزش کنم و شاید عصر با جاستین برم پیش دوست مریش .

ایگل گفت:

- باشه عزیزم، میبوسمت. شب بخیر .

باهاش که خداحافظی کردیم بامداد با سرعت پایین روند سمت خونه.

بامداد: فردا میری پیش دوست جاستین؟ مریه؟ - آره. برای ورزش و این چیزها .

بامداد گفت:

- نه، نیاز نیست. باشگاهی که من میرم بریم با هم .

- خب، من نمیتونم با هرکسی ورزش کنم و هر ورزشی رو انجام بدم .

بامداد: من مراقبتم و مربی خوبی برات پیدا میکنم. نگران نباش ،فردا عصر میام دنبالت بریم مرییت رو بینیم تا از پس فردا شروع کنی .

- باشه .

- راستی، تو چهقدر خوشگل میرقصی دختر خانم .

میخندم و میگم:

- واقعا؟

بامداد: اره. خیلی لوندیها، دلم رو میبری همش.

با تعریفش خجالت کشیدم و به بیرون نگاه کردم که دستم رو توی دستش گرفت و فشار خفیفی به دستم داد. من هم انگشتهام رو با انگشتهاش چفت میکنم و لبخند عمیقی میزنم.

بامداد: امروز توی مسیر، داشتم به این فکر میکردم که اگه فسل خان به دنیا اومد و حسودی کرد به رابطهی بین من و تو چی؟! میخندم و ادامه میده:

- هرچند این چیزها طبیعیه. البته این شاید زیاده روی باشه توی رابطمون ولی تو فکرش بودم  
باباش باشم .

متعجب میگم:

- چی؟

بامداد: بابای بچه. دوست دارم با هم بزرگش کنیم، تو نمیدونی از الآن چهقدر برای دیدنش ذوق و هیجان دارم .

فقط به نیمرخش که حواسش به رانندگی بود نگاه میکنم. اون میدونه که من رو داره شدیداً عاشق خودش میکنه؟!  
\*\*\*

دایان: خب برای اینجا یه کاناپه میگیریم، یه آباژور بزرگم برای اینجا؛ وسایل خونه خودم هنوز توی انباری ساختمونه. اونها رو میارم، تخت توهم میاریم، برای خودم و لعیاً هم فوقش تشکی چیزی میگیریم، فکر نمیکنم پولم به این چیزها برسه .  
نگاهی به جلوی در میندازم، جاستین و سهیل داشتن با هم آروم صحبت میکردن. نزدیک دایان میرم و آروم میگم:

- خب چرا از بابا پول نگیریم؟ اون که میده .

دایان گفت: نه، نمیخوام. من تا حالا تو این سالها هرکاری کردم، هرچی خریدم، هرچی خوردم، هرچی پوشیدم، با پول خودم بوده، نه جاستین، نه بابا. الانش هم یه کاری میکنیم خودمون، تو غصه نخور .

- خب از سهام اون سردخونه تبریز، پنج درصدش مال منه. زنگ میزنم به بابا میگم یا خودش بخره ازم، یا بفروشه .

دایان: نه، اشتباهی که من کردم رو تو نکن. من اشتباه کردم هفت سال پیش سهام رو فروختم، تو اینکار رو نکن .

پس چیکار کنیم؟ خونه خالیه!

- اول، زنگ میزنم به ایگل بینم آشنا داره چند نفر بفرسته کمک اساس بیارن اینجا، هرچی برای خودم بود رو میارم اینجا.

نگاهی به جاستین میندازم.

- جاستین چی؟

دایان: خودش رو بد از چشمم انداخت، ولی باهاش کات نمیکنم.

- خب دو سال کم نیست بهخاطر یه حرف کوچیک بخوای تمومش کنی! از دلت در میاره بالأخره .  
شونه بالا میندازه و میگه:

- بگذریم. یه گلدون خوشگل و بزرگ دارم، جون میده برای اینجا کنار در.

- واقعا؟

دایان: آره. خوبی اینجا اینه که از اونجا بزرگتره، ولی بدیش اینه مثل ساختمون روبهرو نورگیر خوبی نیست. کل منبع نورش از آشپزخونه است .

- آره، ولی خوبه.

- درکل شیکتره. حمومش، اتاقهاش .

- آره.

سهیل میاد نزدیکمون و کارت عابری میده دستم.

- این چیه؟

سهیل: بگیرش دستت باشه. من میرم، معدم میسوزه یکم. جاستینم رفت سرکار، خداحافظی کرد  
حواستون نبود .

متعجب به کارت نگاه میکنم و میگم:

- باشه .

سهیل گفت:

www.98ia3.ir

کارتون تموم شد بیاید پیش من، برای نهار غذا سفارش میدم .

شماهم که تنهائید من هم که تنهام تا عصر.

دایان گفت:

- باشه، مرسی .

سهیل چشمکی به دایان زد و مهربون گفت:

- خواهش میکنم.

سهیل که رفت، دایان مشغول دید زدن اتاقها شد.

گوشیم که زنگ میخوره سریع جواب میدم و قدم زنان میرم سمت آشپزخونه تا وارد تراس بشم.

- جانم؟ بامداد گفت:

- سلام عزیزم. خوبی؟

- سلام بامداد. مرسی تو خوبی؟

بامداد: آره. سهیل بهتون کارتش رو داد؟

- کارت؟ آره. نفهمیدم چرا ولی .

- کارت دست تو باشه دیگه، توش یه مبلغی هست. هرچیزی نیازه برو بگیر .

جان؟ یعنی چی؟ چرا اینطوری رفتار میکنه؟!

اخم میکنم.

- چرا همچین کاری کردی؟ درست نیست اینکارت.

- عزیزم واسهی توعه دیگه .

- من خوشم نیاد از این کارها، تو یهجوری رفتار میکنی انگار من محتاج پولتم .

با مکت جوابم رو میده:

این چه حرفیه لاوین؟ با عصبانیت میگم:

- چرا دیگه! همینطوری داری رفتار میکنی.

صدای نفس عمیقش رو بعد از چند ثانیه صداش رو میشنوم.

- اگه با رفتارهای من اینطوری حس کردی من واقعاً معذرت میخوام، ولی من اینکارها رو نمیکنم تا تو همچین حسی داشته باشی. مگه تو مال من نیستی؟ من دوست دارم برای کسی که باهاشم خرج کنم، کلاً هرچی دارم و ندارم براش بریزم روی دایره!

همینطوری پاش پول بریزم و براش خرج کنم. چرا ناراحت میشی؟

با ناراحتی تماس رو قطع میکنم و گوشیم رو سایلنت میکنم. از شدت ناراحتی بغض میکنم و میرم سمت تراس. صدای دایان رو از داخل حمام میشنوم:

- سرشیرهاش رو عوض کنیم، از رنگ سفید خوشم نیاد، طلایی قشنگتره.

وارد تراس میشم و نفس عمیقی میکشم، به آسمون نگاه میکنم تا اشکم نریزه و بغضم نترکه.

در تراس باز میشه.

دایان گفت:

- چی شده اومدی اینجا؟ الکی میخندم.

- هیچی، اومدم از تراس اینجا، بیرون رو ببینم.

کنارم میایسته.

دایان: دقیقاً خونه‌ی جاستین پشت سر ماست، از اینجا پارک رو میتونم ببینم، آخر این هفته دلت

میخواد بریم دریا؟ بریم هاوایی. هاوایی؟

- آره، لعیا هم که هست، سه تایی میریم.

میخندم.

- باشه .

دایان گفت:

- مجردی بریم، یکم بهمون خوش بگذره .

- باز لعیا این رو بگه یه چیزی، تویی که کلاً مجردی و هرکار عشقت میکشه میکنی چی؟!  
میخنده و میگه:

- هیچی، بیا بریم پیش اون مرتیکه .

- چرا اینقدر ازش بدت میاد؟

دایان: چون احساس صمیمیت میکنه و زود پسرخاله میشه، زیاد شوخی میکنه و زیادی کیوته .  
میخندم.

- کیوته؟ چون کیوته ازش بدت میاد؟

- آره دیگه، باعث میشه من فکرهای منحرفانه کنم و توی ذهنم به دوست پسرم خیانت کنم .  
دایان از سهیل خوشش میاد و این رو با حرفهایش ثابت کرد. فقط برای اینکه خطا نره اینقدر باهاش بحث میکنه و دعوا راه میندازه تا سهیل نخواد از راه به درش کنه.

- پس تو ازش خوست میاد؟ در واحد رو میبندد و میگه:

- ساکتشو ممکنه بشنوه!

در واحد روبهرو رو میزنه، میخندم و فقط نگاهش میکنم که زبانش رو تا ته حلقش واسم در میاره.

در واحد که باز میشه سهیل رو میبینم با تیشرت و شلوارک طرح پرچم بعضی از کشور ها با جوراب و دمپایی.

دایان گفت:

- تپش رو بین تو رو خدا!

وارد خونه میشیم.

سهیل: ببخشید مادمازل که باید واسه دیدنت کت و شلوار میپوشیدم .

دایان: کت شلواریتم چنگی به دل نمیزنه آخه .

سهیل: استغفرالله!

در واحد رو میبنده و وارد آشپزخونه میشه، دایان روی کاناپه ولو میشه. من میگم:

- پیام کمک؟

سهیل: نه، نمیخواد تو با اون شکمت. بشین .

- اوکی .

میرم دستشویی و صورتم رو میشورم، دستهای خیسم رو به موهام میزنم تا کمی مرتب بشن .

یاد حرفای بامداد میافتم. واقعاً ازش ناراحت شدم. یعنی چی که کارت به من داده میگه برو خرجش

کن؟ مگه من محتاج پولشم؟!

از دستشویی که میام بیرون، کارتو میزارم روی میزی که نزدیکم بود و میرم توی آشپزخونه .

سهیل وسایل رو روی میز عسلی وسط پذیرایی میچینه و میره توی اتاق تا برای نشستنمون کوسن

بیاره، من هم باقی چیزهایی که نیازه رو میبرم روی میز، سهیل که میاد هممون دور میز میشینیم .

سه پک سوشی، دوتا پاستا و دوتا پیتزا سفارش داده بود.

سهیل: بچهها تعارف نکنید، من فقط سوشی میخورم؛ چون پاستا و پیتزا به معدم نمیسازه.

دایان: خب یه چیز دیگه سفارش میدادی. الان ما همهی اینها رو میتونیم بخوریم؟!

سهیل: تعارف نکنید درکل، با خودتون نگید اینجا کم بخورید که من هم اومدم خونتون کم بخورم، میدونید که خوراک من چهقدره. مثل خرس میخورم، شماهم پس بخورید .

میخندم و دایان میگه:

- خوبه اینقدر میخوری جون نمیگیری .

سهیل: جون نمیگیرم؟ داداش من هرچی دارم عضلهاس .  
دایان گفت:

- دو پاره استخونت رو با عضله یکی نکن بچه .

سهیل: ببخشید که باب میلت نیستم. هر دختری که مرد بازو پفکی دوست نداره!

بلند میخندم و میگم:

- الان به جاستین تیکه انداختی؟

سهیل: آره بابا. مرتیکه! به بامداد که هیچی ولی هی به من میگه چهقدر پرس پا و سینه و این چیزها میزنه .

دایان: خب لابد کمتر از اون می زنی که پزش رو میده بهت دیگه .

سهیل گفت:

- اتفاقاً ورزشی که من میکنم رو هیچکدومشون نمیکنن، فقط من مریضم زود آب میشه بدنم .

دایان ابرو بالا میندازه و من میگم:

- چیه مریضیت؟!

سهیل: مشکل معده دارم! نوشابه میخوری؟ - نه، من آب میخورم .

سهیل گفت:

- دایان تو چی؟ دایان: آره بریز .

سهیل بحث رو عوض کرد و من نخواستم ادامه بدم .

بعد نهار، سهیل قرص خورد و بدون هیچ تعارف و رودروایسی رفت اتاقش بخوابه. من و دایان هم برگشتیم خونه.

دایان گفت:

- بزار خونمون رو عوض کنیم، یه حالی از این جاستین بگیرم .

وقتی نذاشتم شب بیاد خونه ما بخوابه میفهمه .

- فداتشم، دوست داری واضحتر منظورت رو بیان کنی؟ میخنده.

دایان: این حرفها واسه بچهها زوده. من میرم انباری رو ببینم، میای؟ - آره .

همراه دایان رفتیم پشت بوم، توی انباریشون، تمام اساسیهی خونه مجردی دایان بود. یه کاناپه دو نفره زهوار در رفتهی قرمز، دوتا میز عسلی، چند تا کارتن ظرف، یه یخچال کوچیک سبز فسفری، یه تلویزیون معمولی و یه رادیو و یه فرش طوسی.

- چرا اینقدر رنگاوارنگه وسایلات؟

دایان: خب اینها رو از دست دوم فروشی خریدم، پولم به نو نمیرسید.

- پس پولهایی که بابا برات میفرستاد چی؟!

دایان گفت:

- دست نزد، حتی ماشینم با پول خودم خریدم .

ابرو بالا میندازم و میگم:

- خیلی خب. اینها همرو میبریم؟

- آره .

- فردا؟ یا امروز؟

دایان: نمیدونم. جاستین که خبر نداد خبرش بیاد! تو یه زنگ به بامداد بزن ببین شمارهی خدماتی  
کسیو داره یا آشنایی چیزی داره زنگ بزنه بیاد.

- خودت زنگ بزن، من یادم میره اینهایی که گفتی.

دایان: وا! عقب افتادهای مگه؟!

به در انباری تکیه میدم.

- نه، ولی خودت زنگ بزن.

دست به سینه میشه و مشکوک میگه:

- قهرین؟

- نه ولی تو زنگ بزن.

دایان: اصلاً معلومه که قهرین! نگا چشمه‌اش رو. چه زرتیام پر اشک میشه. بیا بیرون تعریف کن  
چیشده.

همراهش میرم بیرون، به چشمهام دست میزنم، ولی پر اشک نیست. چی میگه پس؟!

در انباری رو میبنده و قفلش رو میزنه.

- والا هیچی نیست.

دایان گفت:

- تو غلط کردی! بگو ببینم؟! ناراحت کرده؟ برم دل و رودش رو از تو حلقش بکشم بیرون یا نه؟!  
میخندم.

- نه! اون کارت رو دیدی سهیل داد بهم؟

- خب؟

- بامداد زنگ زد گفت کارت دستت باشه هرچی لازم داری برو بخر. من هم اعصابم خورد شد گفتم مگه محتاج پولتم و از این حرفها.

از پلهها پایین میریم.

دایان: وا! همین؟ خب چرا قبول نکردی؟

- تو پول بابای خودت رو قبول نکردی اونوقت من پول پسر مردم رو قبول کنم؟

- همون پسر مردم که میگی دوست پسرته!

- هرچی که باشه، بازم درست نیست.

دایان: معلومه که درست نیست. ولی وقتی طرف خودش داره پات پول میریزه چرا خر بازی درمیاری؟

در واحد رو باز میکنه و میریم داخل. کفشهام رو به گوشه پرت میکنم و روی کاناپه دراز میکشم.

- بین هدیه فرق داره، هرچند اون هم داره زیاده روی میکنه. ولی آخه اینکه پول بریزه تو کارت بده بهت بگه برو خرید یکم زیادیه!

شوهرم که نیست؛ ما فقط دوستیم، اون هم نه مثل دوست دختر دوست پسرهایی دیگه، من حاملهام و تا حالا جز بوسیدن و دست هم رو گرفتن فراتر نرفتیم. بنظرت یکم زیاده روی نیست اگه بخواد پول بریزه توی کارت و بگه هرچی نیاز دارید بگیرید؟! شوهر آدم مفتی - مفتی واست کاری نمیکنه، پول نمیده بهت. اونوقت دوست پسر که سهله!

روی مبل کنار نشست و درحالی که داشت ناخنش رو میجوید گفت:

- بنظرت شغلش چیه؟ واقعاً اون چیزیه که میگه؟

- منظورت چیه؟

دایان: خب، درسته مدیر عامل یه شرکت بزرگ شده. ولی نگفته چه شرکتیه، نمیدونیم اصلاً هیچی از کارش، این چه کاریه که روز دوم کاری بهت ماشین آخرین مدل میدن، حساب پر پول، اون امکانات، هروقت بخاد میره سرکار هروقت بخاد نمیره.

- نمیدونم والا.

دایان: این سهیلیم که الکی حرف مفت زده که کار میکنه و پرستاره و این چیزها، هیچی از بچه بارش نیست. بیکارم هست تازه، پس چی کار میکنه؟ توی مملکت غریب از کجا میاره بخوره و بپوشه؟! هر چه قدرم که پولدار باشه. بالآخره باید یه روز نگران تموم شدن پولش باشه یا به فکر سرمایه گذاری باشه دیگه! ولی انگار بیخیال تر از این حرفهاست.

- راست میگی، ولی بامداد تاحالا جواب درست حسابی بهم نداده و هربار من رو پیچونده. نمیدونم چرا درست حسابی درمورد کارش صحبت نمیکنه!

دایان: بامداد تاحالا هیچی درست حسابی درمورد خودش بهت نگفته. میدونی چیه؟ اون همه چیزو درمورد ما میدونه چون تویه دهن لق اول کاری کل خاندانمون رو بیوگرافیشون رو دادی بهش ولی اون هیچی از خودش نگفت. تو اصلاً میدونی اسم ننه باباش چیه؟ - نه!

دایان: همون دیگه! تو هیچی ازش نمیدونی ولی اون تا میتونه ازت حرف کشیده درمورد خودت و خانوادت. ای ساده!

- خب خودش وقتی نمیخواه چیزی بگه چی کار کنم؟

- توعم نگو. چرا نشستنی داستان زندگیمون رو تعریف کردی واسش؟ بهزور از حالت درازکش بلند میشم و میشینم.

- الان مشکل چیه؟ دایان: مشکل زهرماره!

گوشیم که روی میز بود چشمش بهش میخوره که برای بار دهم داشت زنگ میخورد ولی سایلنت بود.

- جوابش رو بده دیگه!

- قهرم باهاش .

دایان گفت:

- اوکی .

گوشیم رو از روی میز چنگ میزنه و تماس رو وصل میکنه و بعد میزازه روی آیفون.

بامداد: لاوین؟ چرا اینطوری رفتار میکنی؟! بابا چیزی نگفتم که .

دایان گفت:

- چرا اتفاقاً اون حرکت خیلی چیزهت برای گفتن داشت. تو فکر کردی الان ما چی هستیم؟ پخمه یا گدا گشنه؟ بامداد گفت:

- دایان تویی؟ ای بابا! توعم که عین لاوینی. به خدا منظورم اصلاً اون نبود. فقط میخواستم ساپورت مالی....

دایان وسط حرفش پرید.

- من و خواهرم همچین آدمی نیستیم. حتی پول بابای خودمونم به زور قبول میکنیم اونوقت تو که دوست پسرشی کارت میدی بهش میگی بره خرج کنه؟!

بامداد: خیلی خب من معذرت میخوام. ببین الان بد جاییم و اصلاً امکان نداره بتونم پیام و گرنه تاحالا اومده بودم از دلش دریارم .

لطفاً بهش بگو من رو ببخشه، من کارم بیمنظور بود.

دایان: هر چی که بود.

لب زد:

- کارت کجاست؟ لب زدم:

- خونشون گذاشتم .

بامداد گفت:

- لطفاً... .

دایان وسط حرفش پرید دوباره:

- کارت رو هم گذاشت توی خونتون، مال خودت. دیگه این رفتارها رو نبینم ازت وگرنه چشمهات رو از حدقه درمیارم .

بامداد: باشه. میشه با لاوین صحبت کنم؟ اشاره کردم بگه نه.

دایان: نه نمیشه، کارت تموم شد حضوری صحبت کنید. کار نداری؟

بامداد: نه! فعلاً

- فعلاً.

تماس رو که قطع کرد، میپره بهم .

- خب یه زری میزدی دیگه توعم!

- خب خودت گفتی که... .

وسط حرفم میپره.

- هرچی. من میرم یه دوش بگیرم، یادم رفت ازش آمار بگیرم برا اساسکشی .

- عیب نداره. اومد اوکیش میکنیم، چند روز مونده هنوز .

دایان سر تکون داد و رفت سمت حمام .

به تیوی خاموش نگاه میکنم.

- چرا بامداد هیچی از خودش بهم نمیگه؟!

\*\*\*

اساسکشی کردیم. فردا لعیا پرواز داره، سهیل ترتیب اساسکشی رو داد و دو نفر برای مرتب کردن خونه و تمیز کاری خبر کرد.

خودشم پا به پای من و دایان کار میکرد، جاستین هم اون روزی که خونه بود رو به ما کمک کرد.

اکثر لوازمی که میخواستیم رو داشتیم و چیزهایی که نداشتیم هم من دایان رو مجبور کردم تا از پولهایی که این سالها بابا براش فرستاده بود برداره و خرجش کردیم برای خونه، من هم با پولی که داشتم ظرف و ظروف و چند تیکه وسایل آشپزخونه خریدم.

بامداد به نوبه خودش از دلم درآورده بود ولی خب هنوزم ازش ناراحت بودم و خودشم این رو میدونست. برای همین سعی میکرد دیگه حرف اون قضیه رو پیش نکشه ولی آخرشم کار خودشو کرد و یه میز نهارخوری شش نفره، به عنوان کادوی خونمون واسمون آورد و باعث شد بازم عصبی بشم و سرش داد و بیداد کنم.

دایان خونه رو به خوبی دکور کرد و وقتی اون رو کنار سهیل میدیدم که هول میشد و بهخاطر اینکه خیلی تابلو نباشه بحث میکرد و دعوا راه مینداخت باهاش، تا اون عصبی بشه و متوجهی هول شدن و دستپاچگی دایان نشه. بهخاطر کارهاش و رفتارهاش چهقدر بهشون میخندیدم.

ایبگل توی این مدت حسابی به شکمون میرسید و واسمون آشپزی میکرد و غذا رو یا با پیک، یا خودش میآورد برامون و دور هم میخوردیم.

بامداد مثل همیشه صبح زود میرفت و شب برمیگشت و من هنوزم دقیقاً نمیدونستم توی چه شرکتی کار میکنه.

فقط توی یکی از اتاقها تخت بود و اون هم تخت من بود، چند تا تشک اضافی و پتوهای ضخیم هم گرفته بودیم و من تصمیم نداشتم تنهایی توی اون اتاق بخوابم و دوست داشتم مثل بچه‌گهام، وقتی که بابا نبود و من و لعیبا و دایان سه تایی وسط پذیرایی جا

مینداختیم باشیم. مثل اون موقعها لعیبا بین ما دوتا بخوابه! دایان رو نمیدونم ولی من بدجوری دلم هوای بچه‌گیهامون رو کرده بود.

دایان داشت با لعیبا صحبت کرد تا بار اضافه با خودش نیاره ولی لعیبا کلی غذای آماده که خودش درست کرده بود و سبزی خشک شده و دوا درمون برای زنی که تازه زایمان کرده داشت می‌آورد با خودش.

به این مامان بازیهاش میخندیدم و دایان هم علناً مسخرش میکرد و لعیبا سرش غر میزد. بابا خسرو قرار بود بعد از زایمان من بیاد.

وقتی اسم زایمان می‌آومد تن و بدنم میلرزید و استرس می‌گرفتم، درحالی که هنوز سه چهار ماهی مونده بهش. ولی استرس می‌گرفتم و دعا- دعا میکردم که سخت نباشه و خیلی اذیت نشم.

جاستین امشب شیفت بود و پسرها اومده بودن پیشمون و چهارتایی جلوی تلویزیون نشسته بودیم و تخمه می‌خوردیم.

سهیل گفت:

- تا حالا به انتخاب اسمش فکر کردین؟ بامداد گفت:

- من اره، مامانش رو نمیدونم ولی.

سهیل: چرا تو برقید شما دوتا؟ قهرین؟ دایان خندید.

دایان: آره.

سهیل: چرا؟

- تو نمیدونی یعنی؟

سهیل: نه بهولله. سپیدهدم جان؟! تو به من چیزی گفتی؟ بامداد: سپیدهدم و زهرمار!

خندم میگیره ولی میگم:

- نه، بهش فکر نکردم.

بامداد گفت:

- بعداً به یه نتیجه میرسیم.

بدون نگاه کردن بهش به سهیل گفتم:

- بهش بگو باهام حرف نزنه!

سهیل گفت:

- سپیدهدم، شنیدی بانو چی گفتن؟ بعدشم؟! تو سر پیازی یا ته پیاز؟ بامداد: جان؟ سهیل گفت:

- بابای بچه‌ای یا ننش که میخوای باهاش به نتیجه برسی و اسم انتخاب کردی واسش؟!

بامداد: قراره باباش باشم.

سهیل گفت:

- اوهو!

دایان متفکر گفت:

- ولی بعد زایمان میافتیم دنبال کارهای تعیین هویت، شده میرم ایران و تک- تک جاهایی که دو

ماه آخر توی ایران بودی رو میرم، تک- تک کسایی که اون دو ماه آخر دیدی و از ده متریت رد

شدی رو میبرم آزمایش تا بفهمم داستان این بچه چیه.

سهیل: همیشه که اینطوری بهخوای به همه شک داشته باشی.

دایان گفت:

- تو چی میفهمی؟ میفهمی ندونستن چهقدر بده؟ ما نه تنها

نمیدونیم بابای این بچه کیه حتی نمیدونیم اصلاً این بچه چطوری بهوجود اومده! خواهر باکرهی من که دوست پسری هم نداشته چطوری ممکنه بدون هیچ چیزی باردار بشه، یه روز صبح از خواب بیدار شه بفهمه حامله است. اصلاً مگه همچین چیزی داریم؟ بامداد: همیشه بیگدار به آب زد! دایان: آره، باید اول بفهمم توی اون یکی دوماه باکیها رفت و امد داشته.

سهیل: خودت به چیزی یا کسی شک نداری؟ با گيجی میگم:

- خب آخه وقتی اصلاً نمیدونم چطوری این اتفاق افتاده به کی شک کنم؟! من توی اون یکی دو ماه هیچ آدم جدیدی وارد زندگیم نشد، تمام کسایی که توی اون یکی دوماه باهاشون در ارتباط بودم، کسایی بودن که از بچهگی میشناختمشون.

سهیل: ولی بهنظر من فعلاً بهش فکر نکن، پیگیری نکن، بالآخره میفهمی.

آخه چطوری؟!

بامداد گفت:

- بچه کوچیکه، فکر و ذهنت رو درگیر این چیزها نکن، آرامش داشته باش و روی سلامت خودت و بچه تمرکز کن نه چیز دیگه‌های .

بعداً هم میشه به اتفاقاتی که افتاده رسیدگی کرد.

دایان دستم رو توی دستش میگیره:

- زمین به آسمون بیاد یا آسمون به زمین، من بابای بچه رو پیدا میکنم.

سهیل که روی کاناپه نشسته بود و ما سه نفر روی زمین روی کوسن نشسته بودیم، به جلو خم میشه و دستش رو میزاره روی شونه‌ی بامداد که سمت راستش نشسته بود.

سهیل: پیداش کنی که چی؟!

دایان اخم میکنه و پوست تخمهی توی دهنش رو تف میکنه توی ظرفش.

دایان: یعنی چی؟

سهیل: خب بعدش که چی؟ اگه طرف ندونسته لاوین رو باردار کرده باشه، بعدش که بفهمه یه پسر داره. اگه بهخواد بچه رو از لاوین بگیره چی؟!

دایان: شهر هرته مگه؟!

سهیل: قانون میگه قیومیت، به پدر میرسه. حالا اگه اون آقا وضع مالیش خوب باشه و مشکل شخصیتی و اعتیاد و از این جور داستانها هم نداشته باشه که دو دستی بچه رو میدن به باباعه! دستم رو مشت میکنم و با ناراحتی میگم:

- اینکه من میخوام بدونم اون کیه، بهخاطر این نیست که بچه رو بهش بدم یا چیزهای دیگه. فقط میخوام ازش پیرسم چرا؟! چرا من و چهطوری؟!

نگاهم به بامداد میافته که سرش رو میندازه پایین و سهیلی که با ناراحتی شونهی بامداد رو فشار میده .

دایان چایی میاره و من به حرفهای سهیل فکر میکنم. اگه اون مرد بهخواد بچه رو ازم بگیره چی؟ اگه حق با سهیل باشه چی؟

حالا که من کم- کم دارم با این بچه و وضعم کنار میام، با زندگیم کنار میام، اونوقت بیاد و بچه رو ازم بگیره و زندگیم رو خرابتر از چیزی که هست بکنه؟ نمیدونم چیکار کنم! از همیشه سردرگمترام، از همیشه بیچارهتر .

درست و غلط رو نمیتونم تشخیص بدم، بیخیال همه چیز بشم یا بگردم دنبال اون مرد؟! بگردم دنبال بابای بچه.

بچه؟!

بچم! بچهی من! بچهای که توی رحم من داره رشد میکنه و بزرگ میشه! بچهی من. هیچکس جز من حقی نداره سر اون بچه، هیچکس مالکش نیس، هیچکس قیم این بچه نیست. جز من!

\*\*\*

دایان با ماشین خودش رفت دنبال لعیاء، ساعت یازده پروازش مینشست و الآن ساعت ده بود. ده شب، تنها بودم.

شام آماده بود و من داشتم یواش - یواش میز رو میچیدم.  
صدای زنگ در اومد.

از چشمی نگاه کردم و بامداد رو دیدم، با لباسهای مثل همیشه سر تا پا مشکی.  
در رو باز میکنم و به در تکیه میدم.

- سلام .

خسته است و این رو از صورتش میفهمم. اخم داره، ولی خم میشه و گونم رو میبوسه.  
بامداد: سلام به خوشگلترین دختر دنیا.  
با اینکه هنوز کمی ازش دلخورم ولی لبخند میزنم تا اون هم اخماش باز بشه ولی تاثیری نداره انگار .  
- خسته نباشی .

گفت:

مرسی عزیزم، از سرکار اومدم گفتم اول به شما یه سر بزنم بعد برم. دایان کجاست؟

- رفته دنبال خالم فرودگاه .

بامدا:

- عه؟ به سلامتی، پس خاله جونتون هم اومد. میگم چرا تحویل نمیگیریها؟ نو که اومد به بازار ما شدیم دل آزار .

میخندم.

- بیا تو .

بامداد: باور کن منتظر تعارف بودم. کفشهام رو دریارم؟ - آره، دریار .

کفشهایش رو میزارم توی جا کفشی و در رو پشت سرش میبندم .

هیچی دستش نیست و فقط کت جین مشکیش دستشه، روی مبل لم میده.

- خستهای؟ بامداد گفت:

- خیلی .

- چای بیارم؟

- نه، خالت اینها الآن میرسن.

- پروازش یک ساعت دیگه میشینه .

بامداد: باشه، چای بیار، بیا بشین پیشم یکم خستگیم در بره.

میرم سمت آشپزخونه که میپرسه:

- شام چیه؟

- ماکارونی درست کردم، با سویا البته، گوشت حالم رو بد میکنه . : واقعا؟ آشپزی بلدی؟  
نه از روی کتاب آشپزی درست کردم. میخوری بیارم؟ شام خوردی؟
- نخوردم، ولی اگه زیاده یکم بریز ببرم خونه با سهیل بخوریم .  
یه قابلمه برمیدارم و توش رو پر میکنم، اینقدر زیاد درست کرده بودم که تا یک هفته میتونستیم بخوریم و برای همین نصف بیشترش رو برای بامداد و سهیل ریختم .
- راستی؟ مهران رفته ژاپن؟ بامداد: اره، یه کار واجب داشت .
- و کی برمیگرده؟ بامداد گفت:
- فکر نمیکنم فعلاً برگرده، دیروز از سهیل شنیدم با یکی آشنا شده اونجا .
- دختر؟
- آره .
- چای میریزم، با شکلات و قند میبرم پیشش، کنار پاش روی زمین روی کوسن میشینم.  
بامداد: باید یه دست کاناپهی راحتی بگیریم، نمیشه که اینطوری ،تو اذیت میشی .  
اخم میکنم.
- باز شروع کردی؟ خودمون یه کاریش میکنیم.
- بامداد: خیلی خب، بیا اینجا بشین ببینم .  
سینی رو روی میز هول میدم عقب تا لبه نباشه، روی دستهی مبل میشینم و تکیه میدم به شونهی بامداد.
- لباسم رو میده بالا و دستش رو میزاره روی شکمم.

: خب؟! تصمیم گرفتی برای اسمش چی کار کنیم؟!

نه .

- من چند تا اسم پیشنهادی دارم.

- بگو .

زیر پوستم حسش میکنم، تکون خوردنش رو حس میکنم و این حس رو دقیقاً زیر دست بامداد دارم، اون به لمس و دمای دست گرم بامداد واکنش نشون میده.

بامداد: تکون خورد؟

- آره .

میخنده و دستش رو نوازشوار روی شکمم میکشه .

- اولین اسمی که تو فکرشم میلان، به معنی خواهش و آرزو. و دومین اسم هم امید، و سومین هم آوات، به معنی امید و آرزو.

- چرا حالا امید و آرزو؟

موهام رو میزنه پشت گوشم، دستش رو میزازه روی صورتم و نگاهش بین اجزای صورتم میچرخه.

بامداد: چون تنها چیزی که تو رو سرپا نگه داشت توی این مدت، با سختیای که کشیدی و حرفهایی که شنیدی و اتفاقاتی که افتاد، امیدی بود که به زندگیت داشتی، شاید به زبون نیاری ولی تو بچت رو دوست داری و به بودنش امید داری و آرزوته سالم باشه. پس فکر میکنم اسمی باید بزاریم روش که بهش بخوره، اسمی که بیمعنی و بیربط به وجودش نباشه.

حق با اون بود. لبخند میزنم و با تصور دستای کوچولوش توی دستم، لپهای نرم و گوگولیش بغض میکنم .

من رو میبوسه و زمزمهوار میگه:

- دل توی دلم نیست بینم چه شکلیه!

www.98ia3.ir

میخندم.

- چرا؟

بامداد: اگه شبیه تو باشه که همون روز اول من یه لقمه چپش میکنم.

نفس عمیقی میکشم و چشمهام رو میبندم .

چهقدر بودن کنارش آرامش بخشه!

- بامداد؟!

- جانم؟

- خیلی دوست دارم.

\*\*\* میشل گفت:

- سالم سالمه بچه!

لعیا: خدا رو شکر. دایان پیرس بگو آمپولی دارویی چیزی لازم نیست؟

- ای بابا .

لعیا: زهرمار!

دایان گفت:

- نه بابا هیچی لازم نداره، دارو داده میخوره .

تشکر میکنیم و از مطب میزنیم بیرون.

لعیا: خب حالا تو میپرسیدی ازش .

دایان: هیچی لازم نداره دیگه! اسم آمپول رو اوردی رنگ و روش رفت، ببینش.

لعیا نگاهی بهم میندازه و میزنه زیر خنده.

دایان: من یه زنگ به ایگل بزنم .

لعیا: ایگل کیه؟

- دوستمونه. امشب دعوتش کن بیاد خونمون .

دایان گفت:

- اوکی .

دایان مشغول تماسش شد و لعیان گفت:

- بابات دیشب زنگ زده بود، میگفت دلش تنگ شده شاید زودتر بیاد .  
میخندم.

- تازه یه هفته است اومدیه!

لعیان: ولش کن اون یه چیزی میگه حالا.

- عمو خشایار چی شد؟

- والا من که باهاشون اصلاً حرف نزدیم ولی خسرو حال خشایار و زنش رو گرفته بود .

- دمش گرم.

لعیان گفت:

- آره بابا. مرتیکه عوضی! خیلی رو میخواد هم پشت سر دختر طرف حرف بزنی هم بری زنش رو  
کتک بزنی .

دایان تماسش رو قطع کرد.

دایان: آره بابا، مرتیکه بیشعور .

- گفتی بهش؟ دایان: آره .

لعیان: دوستتون کی هست حالا؟ با اشتیاق میگم:

- عاشقش میشی!

لعیان گفت:

- عزیزم ذوقت رو درک میکنم ولی نگفتم چهطوریه یا عاشقش میشم یا نه، گفتم کیه؟! دختره؟!!

دایان با تمسخر گفت.

- نه بابا، اییگل اسم پسرها .

لعیا: برو خودت رو سیاه کن .

دایان و اییگل با اینکه هم رو خیلی دوست داشتن، ولی اصلاً هم با هم راه نمیرفتن و فقط جر و بحث میکردن.

برای خونه یکم خرید کردیم تا برای شب تدارک ببینیم، من که اصلاً حال تمیز کاری نداشتم پس از شرایط ویژهای که داشتم یعنی پسرکم استفاده کردم و روی کاناپه لم دادم. لعیا مشغول آشپزی شد و دایان خونه رو تمیز کرد و من هم تلویزیون میدیدم.

برام پیام اومد، پیام رو باز کردم.

بامداد گفت:

- خوشگل شدی

طوری که تابلو نباشه، یه نگاه به خونه و بعد به تراس نگاه میکنم.

پیام میفرستم:

- تو از کجا میدونی؟ سریع جواب میده.

بامداد: از تراس دیدمت که اومدی با خالت و خواهرت .

میخندم.

مینویسم:

- سرکار نرفتی مگه؟

- امروز به خودم استراحت دادم چون شب مهمونم یهجا، نمیخوام هپلی و شلخته و خسته برم اونجا.

برو بالا میندازم. مهمون؟! کجا؟ مینویسم:

- کجا؟

بامداد: خونه‌ی یه آشنا. میشه یه سر بزنی به اینجا برای انتخاب لباس کمک کنی؟

خب میشد، فقط باید لعی‌ا رو پیچوند.

مینویسم:

- الان میام.

- لعی‌ا؟ لعی‌ا: جان؟

- من میرم فروشگاه یه سر. چیزی نمیخوای؟

دست به کمر میشه، پیشبند صورتی بسته و موهای بلوندش رو بالای سرش بسته.

لعی‌ا: وا؟! فروشگاه چرا؟ چی میخوای؟

- هوس بستنی کردم.

لعی‌ا گفت: خب تو خسته‌ای، صبر کن من این رو سرخ کنم میرم.

میخندم و همونطور که میرم سمت در، از روی میز کنسول کیف پولم برمیدارم و میگم:

- نه نمیخواد، میرم میام.

خم میشم کفشهام رو بپوشم که دایان می‌گه:

- زیاد بخر برای شب بمونه، ایگل میاد.

- باشه!

از خونه می‌زنم بیرون و در رو می‌بندم پشت سرم، بامداد انگار پشت در بود چون به محض بستن در

واحدمون، در واحدشون رو باز کرد.

- سلام.

جلوی در می‌ویستم و میرم داخل.

- سهیل کجاست؟ در واحد رو می‌بند.

بامداد: رفته بیرون. خوبی عزیزم؟

- مرسی. بیا بریم اتاق، بینم چی میخوای بپوشی .

مستقیم میرم سمت اتاق خوابشون، ولی دستم رو میگیره و من رو میکشه توی بغلش و دستهاش رو قاپ صورتم میکنه .

توی چشمهاش نگاه میکنم و خم میشه و لبهاش رو میزاره روی لبم .

دستهام رو میزارم روی مچ دستهاش و چشمهام رو میبندم و سعی میکنم به هیچی فکر نکنم و فقط به بامداد فکر کنم .

یه دستش رو برمیداره و میزاره روی کمرم، شکمم نمیزاره خیلی بههم نزدیک باشیم. دستم رو میزارم روی تخت سینش و کمی هولش میدم و برای نفس گرفتن ازش جدا میشم.

پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه و نفس عمیقی میکشه. نفسم رو میدم بیرون و با خجالت میگم:

- ب... بریم لباس...رو... انتخاب کنم .

چونم رو میگیره و سرم رو بالا میاره .

با خجالت به چشمهاش نگاه میکنم، نه که از قبل تجربه نداشته باشمها، چرا داشتم. ولی خب اولین بار آدم با هر کسی، کمی باعث خجالت میکشه. مخصوصاً منی که همینطوری درحالت عادی از بامداد خجالت میکشم و جلوش دست و پام رو گم میکنم.

چشمهاش، یه جوریه. از اونهاپی که انگار ذهنت رو میخونه .

بامداد: از من خجالت نکش لاوین!

مهر تأیید رو زد روی حرفم، بامداد ذهنم رو میخونه .

- نمیکشم .

لجبار نیستم، ولی دوست ندارم بدونه خجالت میکشم، دوست ندارم من رو یه آدم بیدست و پا و خجالتی ببینه .

ازم کمی فاصله میگیره و طوری که انگار سعی داره جلوی خندش رو بگیره با انگشتهاش لپهاش رو فشار میده و در نهایت میزنه زیر خنده.

- چیه؟!

بامداد گفت:

- صورتت. ...

و دوباره میخنده، وارد اتاقش میشم و میرم جلوی آینه، کل صورتم سرخ شده از خجالت. دست میکشم روی صورتم و نفس عمیق میکشم تا کمی از سرخی صورتم کم بشه که بامداد رو از توی آینه پشت سرم میبینم. چهقدر بلنده!

خم میشه و سرشونم رو میبوسه و میگه:

- عیبی نداره! خجالت میکشی خوشگلتر میشی.

برمیگردم سمتش و میخندم.

- گفتم خجالت نکشیدم .

میخنده.

بامداد: ولی جدا از شوخی بلدی، اصلاً من رو از خود بیخود کردی، چه تصورهایی کردم اون لحظه .

دستهام رو میزارم روی صورتم و مینالم:

- بامداد!

صدای خندش بلند میشه و این صدا یکی از قشنگترین صداهایه که به گوشم خورده. من چرا اینقدر زود وابستش شدم و دوستش دارم؟ \*\*\*

داشتم گلدون کریستالی دایان رو میزاشتم روی میز که صدای زنگ در اومد. دایان سریع گفت:

- ایگل اومد. من باز میکنم در رو .

میره سمت در، دستهای نم دارم رو با پشت شلوارم پاک میکنم .

نیشترت گشاد و رنگ و رو رفته و شلوار دامنی مشکی تنمه و اینقدر از صبح دستهای نم دارم رو با لباس و شلوارم خشک کردم که لک شده ولی اصلاً حال ندارم برم لباسهام رو عوض کنم.

دایان درو باز میکنه و اول خشکش میزنه ولی بعد خوش آمد گرمی به اییگل میگه که دستش پاکت شیرینیه و میاد داخل .

هم رو بغل میکنن و من توقع دارم در رو پشت سرش ببندم، ولی دو نفر دیگهام وارد میشن و من در نهایت تعجب سهیل و بامدادی رو میبینم که من لباسهام رو انتخاب کردم برای مهمونی امشبش. لایا میره سمتشون تا باهاشون سلام علیک کنه و اییگل در کمال تعجب اون دوتا رو، پسرهای خودش معرفی میکنه.

دایان سعی میکنه به روی خودش نیاره اونها آشناان و اونها هم لاتین صحبت میکنن تا کسی بهشون شک نکنه .

اییگل باهام دست میدن و بغلم میکنه.

- اییگل؟ چرا اینها رو آوردی؟ میخنده و آروم میگه:

- بهروی خودت نیار، میخوام با حالت آشنا بشن، همین.

لبهام رو رویهم فشار میدم و چشمهام رو میبندم تا هم خندم نگیره و هم نگاهم نره سمت اون دوتا که پشت سر اییگل، دستهاشون رو جلوشون قلاب کرده بودن و مثل بادیگارد ایستاده بودن.

لایا اخمهاش توی هم بود و مطمئن بودم بهش برخورده چرا اییگل دوتا پسرهایش رو آورده، پسر که چه عرض کنم .

از بغل اییگل در میام و با اون دوتا دست میدم.

- سلام، من لاوینم! خوشبختم.

سهیل گفت:

- سلام، من ساموئل.

بامداد گفت:

- میگوئل هستم.

خیلی جلوی خندم رو گرفتم نخندم ولی نتونستم و لبخند دندونمایی زدم.

- خیلی خوشبختم از آشناییتون .

سر تکون دادن و لبخند عریضی زدن هردوشون. کنار هم میشینن ،ایگل روی مبل میشینه، کنارش

پسرها میشینن روی زمین. لعیا و دایان هم میرن آشپزخونه تا پذیرایی کنن ازشون.

من هم دور از چشم لعیا چشمکی بهشون میزنم و میرم توی اتاق .

سریع لباسهای توی تنمو با تیشرت و ساپورت عوض میکنم ،موهام رو مرتب میکنم و برق لب میزنم .

برمیگردم توی پذیرایی و روبهروی پسرها میشینم .

دایان جای میاره و تعارف میکنه و زمزمهوار میگه:

- این ایده‌ی کدوم تون بود؟

و زیر چشمی نگاهشون میکنه. سهیل انگشتش رو بالا میاره و میگه:

- به خدا حوصلمون سر رفته بود تو خونه.

میخندم و آرام میگم:

- تو که امروز نبودی .

سهیل: تو از کجا میدونی؟!

بامداد با ارنج زد به دستش و سهیل گفت:

- آها! اوکی- اوکی. آره رفتم لباس بخرم دیگه! کت و شلوار نداشتم که .

دایان: نه که خیلی هم خوشتیپ شدی، اصلاً بهت نمیاد. مگه اومدین خاستگاری اینطوری تیپ زدن؟!

لعیا بلند گفت:

- دایان، زود بیا اینها هم ببر من برنج رو آبکش کنم.  
دایان: باشه .

سهیل سریع محتوای توی سینی رو میچینه روی میز و ادای دایان رو با دهن کج درمیاره.

- اصلاً بهت نُمیاد، تو خوبی اصلاً!

دایان میخنده و میره آشپزخونه. دستم رو میزارم جلوی دهنم و آروم میخندم. ابیگل هم خندش گرفته، و بامداد علناً میخنده.

دایان تنقلات رو میاره و بعد از چند دقیقه لعیا هم میاد و کنارمون میشینه.

لعیا به فارسی میگه:

- خب من الآن نمیتونم به زبونشون حرف بزنم چی؟!  
دایان گفت:

- عیب نداره، تو بگو من ترجمه میکنم.  
لعیا خندید:

- باشه .

ابیگل گفت:

- دخترها ازتون زیاد گفته بودن، خوشبختم از آشناییت.

دایان: میگه دخترها ازت زیاد غیبت کردن میشم، خوبه که میبینمت.

سهیل رو میبینم که لبهاش رو به هم فشار میده.

لعیا گفت:

- چشم سفیدها چی گفتید ازم؟ بگو من هم همینطور، البته از دیدن پسرهای زیاد خوشبخت نیستم.

چیه عین دست خر دنبالش انداخته آورده تو جمع زنونه؟!

چشمهام گرد میشه با حرفش و میگم:

- لعیا زشته!

میخنده و دایان که سعی میکنه جلوی خندش رو بگیره میگه:

- ایگل، لعیاهم از دیدنت خوشحاله .

ایگل لبخند زد و من نگاهم به سهیل و بامداد افتاد که با حالت خیط شدگی بهم نگاه میکردن و خیس عرق بودن از خجالت.

لعیا: ولی دور از شوخی، جذاب. کجایین اصالتاً؟!

سهیل با غرور سرش رو بالا گرفت و من گفتم:

- باباشون خاورمیانه‌ای بوده. مادرشون آمریکا.

لعیا ابرو بالا انداخت و دایان گفت:

- لطفاً هیچی نگو، زشته شاید بفهمن.

لعیا گفت:

- نه بابا، نمیفهمن .

دایان زیر لب زمزمه کرد:

- لعیای بیشعور .

و فقط من شنیدم حرفش رو و خندیدم. دایان تعارف کرد بهشون .

لعیا گفت:

- میگمها؟! دوستتون پسرهایش رو آورده شما دوتارو بینن باهاتون آشنانش شاید تونستن مخهتون

رو بززن. نه؟!

لبهام رو گاز میگیرم و دایان شاکی میگه:

- ای بابا! لعیا چرت و پرت نگو دیگه!

بامداد نیشخند میزنه و ایگل با من شروع به صحبت میکنه، سعی میکنم حواسم رو از احمق بازیهای  
لعیا پرت کنم. که دوباره میگه:

- پرس بین پسرهایش مجردن؟ با چشمهای گرد میگم:

- چرا؟

لعیا: شما دوتا رو بدیم بهشون دیگه! خوشتیپ نیستن؟!

دایان گفت:

- ساکت لعیا .

لعیا میخنده و من چشمم به سهیل میافته که سرش رو بالا گرفته .

واقعاً خندهدار شده جمعمون، جوری تیپ زدن و کت شلوار پوشیدن که انگار به قول دایان اومدن  
خاستگاری یا خیلی مراسم رسمی بود.

من چرا همچین چیزی انتخاب کردم واسش اخه؟!

- چرا گفتم کت شلوار پیوشه؟

دایان زمزمهام رو میشنوه و زمزمه میکنه:

- از بس ام‌لی!

میخندم.

سهیل گفت:

- ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟ تو نمیدونی الان؟ ای مودی!

به در دستشویی اشاره میکنم و وقتی از جاش بلند میشه، لعیا کل اندامش رو زیر نظر میگیره.

لعیا گفت:

- ماشالله، هزار ماشالله. لاوین؟! این برای تو، این شیطون میطونه مشخصه، توئم آرومی به هم میاین.

این یکیم که آرومه برای دایان!

دایان معذب شد و سهیل که میرفت سمت دستشویی و حرفهای لعیا رو شنیده بود و میخندید. بامداد هم خجالت میکشید.

دایان گفت:

- مگه میخوایم لباس بخریم این برای تو اون برای لاوین؟ تو رو خدا ساکتشو .

لعیا میخنده:

- چیه خب؟ دلم میخواد زود شوهر کنید عروسیتون رو بینم .

- زشته اینقدر فارسی حرف نزنین جلوی ایگل، ممکنه ناراحتشه .

دایان: یه جور میگه شوهر کنید عروسیتون رو بینم انگار مثلاً جفت پاهاش توی گوره، آخرین آرزوشه .

میخندم و ایگل و بامداد رو به حرف میگیرم و دایان و لعیا هم جر و بحث میکنن مثل همیشه!

سهیل هم روش توی روی لعیا باز شد و یواش- یواش شوخی رو شروع کرد ولی چون لعیا زبونی که صحبت میکرد رو نمیفهمید دایان ترجمه میکرد براش، اون هم نه درست حسابی، نصفه نیمه و از سر خودش باز میکرد.

با حرفهایی که لعیا میزد حسابی جلوی سهیل و بامداد معذب شده بودم، و دایان هم حرص میخورد ولی لعیا ساکت نمیشد که نمیشد.

کنار دایان توی آشپزخونه ایستاده بودم و اون داشت ظرفها رو توی ماشین ظرفشویی میچید.

دایان: تو سر این لعیا جای مغز انگار کاه ریختن، پوکه پوک .

میخندم.

- شاید بشنوه، نگو اینطوری .

دایان گفت:

- آبرومون رو برد جلوی این دوتا! سبک مغز .

دستهام رو میشورم و بامداد که کتشو در آورده، میاد تو آشپزخونه و درحالی که پیش دستی و لیوان آب دستشه به فارسی و آروم میگه:

- سهیل با خالتون زیادی مچ شده انگاری .

نگاهمون میچرخه سمت پذیرایی و چشممون به سهیلی میافته که داره با لعیای فارسی حرف میزنه و بلند - بلند میخندن.

با چشمهای گرد میگم:

- چی کار میکنه؟

دایان: وای داره اعصابم رو بههم میریزه دیگه. چرا فارسی حرف میزنه؟

بامداد گفت:

- اسکل بیمگز وسط پذیرایی نشسته واسه من ضربالمثل فارسی میگه، خالتم فهمید فارسی بلده.

میخندم و به دایان که با عصبانیت بهشون نگاه میکنه میگم:

- ولش کن .

لعیای خندون و سینی به دست میاد.

لعیای گفت:

- میدونستین ساموئل فارسی بلده؟!

دایان نفسی از سر حرص میکشه و برمیگرده سمت من. من اما سعی میکنم متعجب بگم:

- واقعا؟ لعیای: آره!

- چه خوب پس .

لعیای گفت:

- آره، ساموئل میگه دوستهای ایرانی زیاد داره برای همین خوب میتونه صحبت کنه .

لبخند عاقل اندر سفیهی بهش میزنم و بعد لعیا به بامداد که اونجا ایستاده اشاره میکنه چیه. اون هم شونه بالا میندازه و میره بیرون.

لعیا گفت:

- از این خوشم نیومد؛ اون ساموئل بهتر از میگوئه .

سرتکون میدیم و میره تا باقی وسایل رو بیاره.

دایان: باز لعیا هیچی، این دوتا پسرها عقلشون کجاشونه خدا میدونه؟! سهیل که کلاً یه تختش کمه ولی بامداد خیرسرش دوست پسرته. نمیخواد بعداً خودش رو معرفی کنه یعنی؟ که اینطوری با دروغ خودش رو به لعیا معرفی کرد؟! شونه بالا میندازم.

- نمیدونم والا منم توی کارشون موندم.

شاکي میشه دوباره.

- اصلاً این سه تا، مخشون تابور داشته، اون دوتا پسرها که اصلاً هیچی، این لعیا رو بگو آبرومون رو جلو اون دوتا برد.

میخندم و دایان ماشین ظرفشویی رو روشن میکنه.

- فقط اونجا که گفت این دوتا رو عین دست خر دنبالش انداخته آورده .

دایان هم بلند میزنه زیر خنده.

دایان: دهنش سرویس! قیافه اون دوتا رو دیدی؟ چه خجالتی کشیدن.

- وای اره.

دوباره میخندیم و لعیا سر میرسه.

- چی شده؟

دایان: به مشنگ بازیهای تو میخندیم .

لعیا خندش میگیره و میگه:

- چرا؟

دایان: چون عقل نداری راحتی!

من هم میخندم و میرم بیرون از آشپزخونه تا دایان یکم لعیا رو سر عقل بیاره و از چرت و پرت گفتن دست برداره.

به محض شام خوردن، ایگل که راهی شد، پسرهم بلند شدن .

لعیا هی با اینکه میدونست اونها (مثلاً) زبونش رو نمیفهمن ولی تعارف الکی میکرد. ایگلم هی بهش لبخند میزد و مطمئنم توی دلش هی میگفت:

- ببند دهنت رو!

دایان میخندید و من و بامداد دور از چشم دایان هی برای همدیگه چشم و ابرو میاومدیم .

بعد رفتنشون، به محض بستن در لعیا بلند گفت:

- آخیش راحت شدم.

دایان دستش رو گرفت جلو دهنش و گفت:

- هیس - هیس! هنوز تو راهروان .

لعیا دستش رو به معنی برو بابا تکون داد و رفت دستشویی.

دایان: احمق کودن، آبرومون رو برد جلو اینها. الان میگن زن باباشون عقب افتاده و در و دیوونه است. میخندم.

- نه دیگه در این حد که .

- چرا در همین حد. این قبل حرف زدن فکرم میکنه؟ جلو بابا اینطوری نیستها. یه انسان عاقل و

الگویه! اومده اینجا مخش رو یادگاری گذاشته ایران بعد اومده.

خندم میگیره، چه دل پری از لعیا داره. البته حقم داره لعیا علناً قهوه‌ای کرد اون دوتا رو اول مهمونی! بعدش درسته اوکی شد ولی خب درکل خراب کرد بد هم خراب کرد. بین اون دوتا الآن چهقدر بخندن به حرفهایز که لعیا میزده.

\*\*\*

امروز تصمیم داشتیم با بامداد بریم به دوری بزنیم، و متأسفانه مجبور شدم لعیا رو بیچونم. مثل وقتی که توی ایران، با کسی قرار داشتیم و میپوچوندمش. هرچند که اوپن مایندتر از چیزی بود که فکر میکردم ولی فعلاً فکر میکردم وقتش نیست که بدون بامداد توی زندگی منه. اون هم با دروغی که ابیگل، بامداد و سهیل به لعیا گفتن.

هوا سرد بود و من سویشرت مشکی پوشیده بودم با جین و نیم بوت. موهام رو بالای سرم جمع کردم و به گوشه‌ام سرما

میخوره. برای همین کلاه سویشرت رو سرم میکنم و زپیش رو تا انتها میکشم. باید پالتو میپوشیدم، شکمم قلمبه زده بیرون و نمای خنده داری به هیگلم داده. ماشین بامداد جلوی پام ترمز میکنه، سوار ماشینش میشم.

- سلام!

خم میشم و میبوسمش. لبخند عمیقی میزنه.

بامداد: سلام عزیزدلم، خوبی - آره . نگاهی به سیستم داخل ماشینش میندازم و میگم:

- تویی که وضع مالیت اوکیه، چرا خونت رو عوض نمیکنی؟ میخنده.

بامداد گفت:

- یکهو رسید به ذهنت این سؤال؟

- آره.

بامداد: خب چون اگه خونم رو عوض کنم اونوقت نمیتونم هر روز ببینمت، میشه چند روز یکبار و من اصلاً خوشم نیاد ازت دور باشم .

سر تکنون میدم و میگم:

- کجا میریم؟

- تو کجا رو دوست داری؟ میخوای بریم خرید؟

نگاهش میکنم، نیم نگاهی بهم میندازه، خب حالا که خودش میخواد خرج کنه، بزار خرج کنه.

- بریم.

نوک انگشتهام رو میبوسه.

بامداد گفت:

- چرا لباس گرم نپوشیدی؟ هوا کم - کم داره سرد میشه، سه ماه دیگه هم کریسمسه.

- آره، سه ماه دیگهام بچه به دنیا میاد .

دستم رو روی شکمم میکشم و با ذوق بهش نگاه میکنم.

- بچه؟ قرار بود اسم داشته باشهها!

- آره، امید رو انتخاب کردم ولی هنوزم شک دارم بهش، یعنی بین اسم امید و میلان موندم.

بامداد: به نظر من امید، به بامدادم میاد .

میخندم و میگم:

- پس اسم من چی؟

- روی دخترمون اسمی که به اسم تو بیاد رو میزاریم.

نفس عمیقی میکشم، دخترمون!

- تو قصدت جدیه با من؟ بین... خب... تو یه مرد جوونی و نیازهایی داری، من نمیتونم برطرفشون

کنم. تو از این ناراحت نیستی؟!

- خب سخت که هست، ولی من با امید روزهایی که تو اوکی شدی و مشکلی نداری سر میکنم. کنترلش اونقدرها هم سخت نیست پس میتونم فعلاً خودم رو کنترل کنم تا وقتش برسه. تا وقتی تو آمادگیش رو داشته باشی و مشکلی نباشه این وسط. متوجهی؟ سر تکون میدم.

- مرسی .

بامداد ماشینش رو توی پارکینگ مجتمع پارک کرد، و رفتیم مرکز خرید. فقط کافی بود جلوی ویترینی بایستم و چیزی چشمم رو بگیره، از ارزونترینها تا گرونترینها رو خرید طوری که دستای جفتمون کامل پر بود و ظرفیت برداشتن چیز دیگهای رو نداشتیم، از لباس زیر و لباس خونه و لباس بیرون زمستونی و تابستونی بگیر تا وسایل دکوری و لوازم آرایشی و عروسک و ...

نمیدونم شغلش چی بود دقیقاً و سعی کردم اهمیت هم ندیدم دیگه چون چندبار راجع به جزئیات کارش پرسیدم و تفره رفته، نخواستم بیشتر از این خودم رو کوچیک کنم و فقط سعی کردم خوش بگذرونم .

هرچی خواستم خرید و آخر سر هم رفتیم و شامو بیرون با هم خوردیم، ماهی و خرچنگ و صدف، بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم خوشم اومد ازشون و خوشمزه بودن .

حین غذا خوردن نگاه مبهوت زن جوونی رو حس میکردم و مچش رو موقع دید زدن بامداد گرفتم. یه زن قد بلند با هیکل تراشیده و خیلی - خیلی خوش استایل درست مثل بلا حدید؛ و صورتش، چیزی که از این فاصله میتونستم تشخیص بدم کک مکهای پر رنگ روی صورت و سرشونههاش. صورتش کاملاً غربی بود ولی حتی نمیتونستم حدس بزنم اصالتاً کجاییه، نه مثل آسیاییها موی تناژ تیره داره نه مشخصه غریبه چون موهاش بلونده و طبیعی نیست.

بعد از شام، رفتم دستشویی، چقدر خلوت بود، اصلاً کسی نبود.

جلوی روشویی، دستهام رو میشورم و سرم رو که بالا میارم پشت سرم میبینمش.

آخ می‌کنم و مشغول کار خودم می‌شوم، موهام رو مرتب می‌کنم و چشمم به گودی زیر چشمم می‌افته، کاش حداقل یه کانسیلر می‌زدم، حداقل یه رژ. همینطوری بلند شدم اومدم بیرون. نگاه زن روی منه، می‌چرخم برم بیرون که یه قدم میاد سمت راست و جلوی راهم قرار می‌گیره، سینه به سینه می‌شیم و نگاهش می‌کنم. قدش چهقدر بلنده!

- چه‌کارشی؟

خب، ایرانی بود. چیزی که فکرش رو نمی‌کردم این بود که فارسی حرف بزنه.

- چی؟

قدمی به جلو میاد و قدمی میرم عقب.

- چه‌کاری بامدادی؟ لب تر می‌کنم و شاکی می‌گم:

- به تو چه؟!

دستش رو می‌زاره روی سر شونم و یقم رو به عقب هل می‌ده؛ و زپیم یواش باز میشه و دستش می‌خوره به سر شونه‌ی لختم.

- من رو عصبی نکن دختر کوچولو، بهم بگو. چه‌کارشی؟ به عقب هولش میدم.

- بهم دست نزن!

آخ می‌کنه و با قدم بلندی میاد سمتم و موهام رو می‌گیره توی مشتش. سرم رو به عقب می‌کشه، حس کردم چند تا از تار موهام کنده شد.

- وحشی بازی درنیار، وگرنه من خوب بلدم بهتر از تو وحشی بشم و تنت رو خط خطی کنم. بهم بگو چه‌کارته! زنشی؟

سرم به بالا متمایله و صورتش رو می‌بینم ولی اینقدر موهام رو محکم می‌کشه چشمهام بسته میشه از درد ناخداگاه.

- ولم کن عوضی!

موهام رو میکشه عقبتر و سرم کشیده میشه عقب، با جفت دستهام مچ لاغرش رو میگیرم ولی زورش، زورش خیلی زیاده.

- جوابم رو ندادی!

دست دختر به عقب کشیده میشه و با ضرب پرت میشه اونور، بهخاطر کفشهای پاشنه بلندش سکندی میخوره و از لبه روشویی میگیره و سرپا میایسته، سرم رو توی دستهام میگیرم و انگشتهام رو لای موهام میکشم و مشتی از موهای کنده شدم رو درمیارم از بین انبوه موهام.

مینالم و صدای بامداد رو میشنوم:

- چه غلطی میکنی مینا؟ مینا گفت:

- رسیدن بهخیر آقا!

بامداد دستم رو میگیره و من رو توی بغلش میکشه.

بامداد: خوبی عزیزم؟ - آره. موهام رو کند!

مینا پوزخند میزنه و با لحن بچهگونههای میگه:

- آخی! دردت اومد کوچولو؟!

بامداد: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مینا سرش رو کج کرد و به من گفت:

- تقصیر خودت بود جوابم رو ندادی.

بامداد میره سمت در دستشویی و منی که پشت سرش کشیده میشم، استرس بدی گرفتم. این مینا کیه؟!

مینا پشت سرمون میاد، کیف و وسایلمون رو بر میداریم و بامداد پول میز رو روی میز میزاره و میریم بیرون و مینا هم دقیقاً پشت سرمون میاد بیرون.

مینا گفت:

- باید صحبت کنیم!

بامداد: ببند دهنت رو، ما هیچ حرفی نداریم .

آروم میگم:

- این دختره کیه بامداد؟

- میگم بهت، بریم فقط .

مینا: دنبالش هستن، گرفتار بشه حکمی که براش میبرن کم - کم، اعدامه، بیشترین جریمه، بیشترین شکنجه و در نهایت اعدام. اون همه ثروتی که جمع کرده دود میشه میره هوا و این نقشهای بود که من و بامداد کشیدیم تا ثروتش رو منتقل کنیم و چه کسی بهتر از بچه‌ی خونی خود منصور؟! تو انتخاب شدی، تو باردار شدی...

وسط حرفش میپرسم:

- چرا نداد؟ چرا اون این کار رو کرد؟! اون دوست بابام بود، از بچگی میشناختمش.

توی عکسها میگرده، سرتکون میده و ریلکس میگه:

- میدونم

و عکسی رو باز میکنه که من و نداد رو کنار یک خانم جوان می-بینم. کسی که توی مهمونیهای خانوادگی زیاد دیده بودمش ولی اسمش رو فراموش کرده بودم، سمانه بود یا سیمین؟! نمیدونم!

مینا: این دلیل کاریه که با تو کرد، این زن ...

و با لبخند ملیحی نگاهم میکنه، مبهوت میگم:

- این زن، زنش نیست؟ مینا: دوست دخترشه.

دستم رو مشت میکنم و با عصبانیتی که سعی میکنم مخفیش کنم میپرسم:

- چرا؟

مینا: ونداد مجبور بود گوش بده به حرفمون، ماهم توی یک سال مطمئن شدیم که ونداد چهقدر بهت نزدیکه، برای همین ازش استفاده کردیم برای این که لقاح رو روی تو انجام بده و انصافاً پول نپلی هم بهش دادیم. تو باردار شدی و طبق انتظارمون تصمیم گرفتی از ایران بری. بغض میکنم.

- من اون همه پیگیری کردم، اون همه آزمایش، شکایت، دادگاه ... ولی همشون بینتیجه موندن، چرا؟! میخنده:

- تو نمیدونی منصور کیه و نمیدونی چه ثروتی داره و چه پارتی-هایی داره! اگه بشناسیش حتی جرعت نگاه کردن به چشمه‌هاش هم نداری. تو نمیدونی چه کارهایی ازش برمیداد. با بغض نگاهش میکنم.

- آبروی یه دختر واستون انقدر بی ارزش و بی اهمیتیه که منو پیش اطرافیانم بی آبرو کردین؟! خیلی راحت لم میدی و با لبخند حرص درآری میگه:

- درعوض قراره جوری پول پات بریزن که حتی توی خواب و رویاهات هم این مقدار پول رو نمیتونستی ببینی.

پول؟! پول اینقدر ارزشمنده که آبرو پیشش بیهیمیت باشه؟!

من رسماً پیش خانوادهام و دوست و آشنا بیآبرو شدم...

خراب گفتن بهم، هرزه، گفتن زیرآبی رفتم و چه حرفهای بدتری که بهم نگفتن! اینها همه‌هاش تقصیر اونها بود، من هیچ گناهی نداشتم. از بزرگی بغضم گلودرد گرفتم، یهو یاد بامداد میافتم.

- بامداد چی؟ اون کجای این داستانه؟

از جوابش میترسیدم ولی دوست داشتم بدونم بامداد کجای این

داستانه؟! اون چی کاره هست و دقیقاً توی زندگی من چی کار می - کنه؟!

مینا: سهیل و مهران رو میشناسی؟

خب مسلماً اونها هم باهاش دیگه، مگه میشه شناسمشون؟!

- آره.

مینا: اونها با بامداد بودن، هر سه تاشون دزدهای کف خیابون بودن که جیب بری میکردن، منصور پناهشون شد و اونها هم در ازای کارهایی که منصور براشون کرد، جا دادن بهشون، غذا، خرج ماهیانه، خرج تحصیل و کار، شدن مورد اعتمادترین آدمهای منصور... شدن کسانی که سختترین تمرینات رو با سربلندی پشت سر گذاشتن و برای ماموریتی که ممکن بود تا آخر عمرشون هم طول بکشه آماده شدن.

- ماموریت؟ تا آخر عمر؟ منظورت که من نیستم؟!

مینا: آره، تو! تو اون ماموریتی هستی که بهشون سپرده شدی. اون بچه‌های که قراره ازش مراقبت کنن توی شکم توعه، وارث منصور

کیا، وارث کل اون ثروت و تخت پادشاهی! و تو، مادر اون بچه‌های، کسی که کل دارایی رو قراره ببره

دستم رو روی قلبم میگذارم، تپش قلبم به شدت بالا رفته و نفسم به

زور بالا میاد. بغضم بزرگتر شده، حس میکنم ركب خوردم، کلک زدن بهم و نزدیک شدنشون بهمون؛ دوستانه نبود!

حس میکنم تمام حرفهایی که بامداد بهم میگفت دروغ بود، حس میکنم تمام حسهایی که میگفت بهم داره، اشتباه بود و وجود خارجی نداشت و من، من بازیچه دست بامداد و منصور شدم.

منصوری که هیچوقت تا حالا ندیدمش و حالا میفهمم که پدر بچه‌ی توی شکم من هست.

مینا حالم رو میبینه و با استرس میپرسه:

- حالت خوبه؟

- هوا، هوا نیست!

مینا سریع بلند شد و پنجره‌ها رو باز کرد، یقهام رو میکشم تا گردنم فشار بهش نیاد، راه تنفسم باز بشه و میرم جلوی پنجره و دستم رو تکیه میدم تا نیوفتم.

مینا دستش رو میگذاره روی شونهام:

- ترس، تو همیشه جات امنه .

میزنم زیر گریه...

- نمیترسم.

مینا: آدمهایی هستن که باید ازشون بترسی ولی نه تا وقتی که پسرها پیشت هستن، نه تنها اونها، اینجا کلی آدم هست که آموزش دیدن تا از تو و پسرها محافظت کنن ولی مخفیانه. اصلا نباید بترسی.

با هق-هق میگم:

- نمیترسم... من... من... من نمیدونم باید چی کار کنم؟! من حس...

حس بدی دارم!

میشینم روی زمین، کنارم زانو میزنه:

- چرا؟

اشکم رو با پشت دستم پاک میکنم، حس بدی دارم، به همه، به بامداد، سهیل، مهران، مینا و از همه بیشتر، به خودم .

حس بازیچه بودن، حس به بازی گرفته شدن، یعنی تمام حرفهایم دروغ بود؟!

میچرخم سمتش.

- چرا؟ چرا بامداد اومد سمتم؟ یعنی، اون هیچوقت دوستم نداشت؟!

مینا نیشخند میزنه، کنارم روی زمین میشینه، سرم رو به دیوار تکیه میدم و به حرفهایم گوش میدم.

مینا: این جزو نقشه‌ی منصور و سه‌تا پسرها بود که بامداد نزدیکت بشه، باهات دوست بشه و قرار ازدواج بگذاره و همینطوری هم نزدیکت باشه و مراقبت باشه تا دشمنهای منصور بو نبرن که تو وارث منصور رو بارداری، و شکار دشمنهای منصور نشی، ولی منصور این نقشه رو وقتی کشید که من هنوز با بامداد توی رابطه بودم.

حس کردم اشتباه شنیدم. توی رابطه؟ مینا و بامداد با هم بودن؟!

مینا: من میگم قرار نیست با هم باشید، جات امنه چون سهیل همیشه تو رو زیر نظر داره، بامداد هم همینطور، ولی این رو بدون، تا وقتی با بامداد باشی من نمیگذارم خوشبخت باشید... فقط نگاهش میکنم، نمیگذارم خوشبخت باشیم؟! چرا فکر کرده حالا که همه چیز رو فهمیدم قراره دوباره با بامداد بمونم؟

بامداد، اون عوضی از همه چیز خبر داشت، از همه چیز، اون و سهیل...

سهیل میگفت پرستار بچه هست، پس اون بچه، بچه‌ی من بود. بچه-ای که توی شکم من بود، اونها از ولش هم میدونستن من کی هستم و آشنایشون با من از قبل هماهنگ شده بود.

یعنی، بامداد هیچوقت دوستم نداشت.

و این نقشه‌های بود که منصور کشیده بود.

دوباره اشکم میجوشه و زار-زار گریه میکنم که یهو به در خونه ضربه‌های محکمی میخوره، یکی با مشت میکوبه به در و باعث میشه از وحشت بلند بشم و پشت مینا پناه ببرم.

مینا: نمیدونم کیه! تو هم نترس. به اتاق برو.

میرم توی اتاق، ولی در رو کامل نمیبندم، پشت در میایستم و صدای باز شدن در رو میشنوم و بعد، صدای عصبانی بامداد: - لاوین کجاست؟

مینا: هو چته سرت رو عین گاو انداختی اومدی تو؟

بامداد: سگم نکن مینا و گرنه بدجور پاچهات رو میگیرم، بهت میگم لاوین کجاست؟

مینا: لاوین-لاوین نکن واسه من، من چه میدونم اون کجاست؟ صدای عصبی بامداد رو میشنوم:

- مینا! نگذار اون روی سگم بالا بیاد! بهم بگو کجاست؟! اینجا بود میدونم، بگو کی رفت؟!

مینا با تخری گفت:

- هیچکس اینجا نبود.

بامداد: بود، اینجا بود، لاوین بهم دروغ نمیگه، خودش بهم گفت اومده پیش تو.

مینا: دهن لق.

بامداد: مینا...

صدای قدم زدن و بعد دوباره لحن عصبی بامداد:

- عصبیام نکن، لاوین کجاست؟ اتاقه؟ مینا خیلی یهوئی گفت:

- تا من هستم لاوین رو میخوای چی کار عشقم؟!

وات؟!

چشمهام از حرفش گرد میشه و گوشم رو بیشتر به در میچسبونم.

چه لحن اغوا کننده‌ای، مطمئنم حرکاتش هم اغواکننده بود، از لای در نگاهشون میکنم و میبینم سینه

به سینه بامداد ایستاده و دستش روی یقه خودش و ... داره چی کار میکنه؟! زیب لباسش رو باز

میکنه؟!

چشمهام از کارش گردتر میشه! داره چه غلطی... شاید... شاید بامداد از خود بیخود بشه... اون

میخواد کاری کنه بامداد از خود بیخود شه؟ میخواد اغواش کنه؟؟ میخواد نشون بده بامداد باهاشه

هنوز، نشون بده اغواش کرده، گولش زده و باهاش رابطه داره!

بم و گاز میگیرم و چشمهای عصبانی بامداد رو میبینم، صبر می-کنه تا مینا لباسش رو دربیاره. مینا

زمزمه میکنه حرفهایی رو ولی نمیشنوم. وقتی مینا لباسهاش رو در آورد ک با لباس زیر

جلوی بامداد ایستاد، بالاخره بامداد رو لمس میکنه و دستش رو می - گذاره روی سینه بامداد...  
میخوام چشمهام رو ببندم تا نینم لحظات عاشقانهشون رو، لحظات عاشقان، مینا با مردی که  
عاشقش شدم...

با مردی که با نقشه نزدیکم شد و من رو به بازی گرفت.

ولی بامداد اون فنی که مینا توی دستشویی اون رستوران، اون شب، روی من پیاده کرد رو روی مینا  
پیاده میکنه و دستش رو میپیچونه و دست دیگه‌اش رو میندازه دور گردن مینا و فشار میده. مینا جیغ  
میزنه و دست آزادش رو میگذاره روی ساعد بامداد و ناله میکنه:

- چی کار میکنی روانی؟ بامداد: بهت گفتم لاوین کجاست؟ مینا: ولم کن...

بامداد فشار محکمتری به گردنش میاره و من حس میکنم مینا از کمبود اکسیژن رنگش به کبودی  
میره که خیلی یهویی در رو باز میکنم و از اتاق میرم بیرون، بامداد که من رو میبینه مینا رو با ضرب  
پرت میکنه روی زمین و میاد سمت من که کف دستم رو به معنی وایسا جلوش میگیرم، میایسته و فقط  
نگاهم میکنه.

نگران به مینا نگاه میکنم.

مینا با لباس زیر روی زمین سرد افتاده و نفس - نفس میزنه، دوباره به بامداد نگاه میکنم که  
موشکافانه بهم زل زده.

بامداد: لاوین؟! تو اینجا چی کار میکنی؟

لبم رو تر میکنم و سعی میکنم بغضم رو قورت بدم و خونسردیام رو حفظ کنم.

- تو خودت اینجا چی کار میکنی؟

دوباره به چشمهام زل میزنه. من هم مثل خودش به چشمه‌اش زل میزنم، صورتم خیس از اشک و  
اون، میدونه من گریه کردم.

بامداد: بیا بریم .

- برو من هم بعداً میام.

بامداد: نه ...

با زاری ادامه میده:

- بیا الان بریم.

فقط نگاهش میکنم، ازش ناراحتم و دوست ندارم توی چشمهایش نگاه کنم.

باید حرف بزnm باهاش، باید خودش هم بگه داستان چیه؛ میخوام از زبون اون هم بشنوم و بعد ولش کنم.

بیحرف، کیفم رو از روی مبل برمیدارم، کنار مینا زانو میزنم.

- ممنون که همه چیز رو بهم گفتی.

بامداد بالای سرمون ایستاده، مینا فقط نگاهم میکنه و بغضش به خاطر پس زده شدن و حرکت خشن بامداد باهاشه، مطمئنم. بامداد بهم اشاره میکنه تا بریم بیرون، که صدای مینا رو میشنوم:

- سختش نکن بامداد! نگذار اذیتت کنم، میدونی که میتونم! حالا که منصور طردم کرده میدونی که میتونم هر کاری کنم؛ دستم بازه!

بامداد: هیچ گوهی نمیتونی بخوری.

مینا نیشخند میزنه و میشینه و دستش رو ستون بدنش میکنه.

مینا: باشه، پس حسابی مراقب باش.

نگاهم رو از مینا میگیرم و به بامداد نگاه میکنم که پوزخندی به مینا میزنه و بهم اشاره میکنه بیرون برم.

جلوتر از بامداد از خونهایش میزنم بیرون، هیچ حرفی نمیزنم، در واحدش رو محکم میکوبه و وارد آسانسور میشم. تمام مدت هم بامداد سکوت کرده و از توی آینه آسانسور نگاهم میکنه، من هم

نگاهش میکنم، ولی میخوام با نفرت نگاهش کنم اما نمیتونم! نه میتونم توی چشمه‌هاش نگاه کنم و نه میتونم با نفرت نگاهش کنم.

ته دلم یک حسی می‌گه اون دوستت داره، یک حسی می‌گه همه چیز دروغ نبود، یک حسی می‌گه همه چیزه همه چیز بازی نبود ...

از طرفی حرفهای مینا روم اثر گذاشت، من باید منصور رو هم ببینم. باید ازش بپرسم چرا این کار رو کرد. چهطوری به خودش اجازه داد یک دختر رو بدبخت کنه؟! هر چهقدر هم که قرار باشه

پول برسه به اون دختر و بچه‌ی توی شکمش، پس آبروی بر باد رفته اش چی میشه؟!

وقتی از ساختمون رفتیم بیرون، بالاخره بامداد به حرف اومد.

بامداد: ماشین اینجاست.

به ماشینش اشاره کرد؛ آئودی، باید از اولش میفهمیدم. هیچ شرکتی در کار نبود، هیچ شغل شریفی،

هیچ مدیرعاملی! بامداد از اولش هم ثروتمند بود. حداقل این رو از اول میدونستم، فقط چیزی که از

خودش گفته بود تا چیزی که مینا ازش گفته بود زمین تا آسمون فرق میکرد.

میگفت باباش پولداره، ازش امضا گرفته، تمام دارایی پدرش رو

بالا کشیده ولی اون خبر نداره، میگفت باباش از خونه‌اش انداختش بیرون و اون کار نمیکنه، فقط

خرج میکنه ...

تمام حرفه‌هاش و اتفاقات اون روز مثل یک فیلم از جلوی چشم رد شد.

بیحرف، سوار ماشینش میشم و دستش رو پس میزنم وقتی می-خواد در ماشین رو برام باز کنه،

مکث میکنه تا سوار بشم و بعد اون هم ماشین رو دور میزنه و سوار میشه.

کمر بندم رو میبندم و سوال نمیپرسم که کجا میریم، فقط گوشیم رو در میارم و زنگ میزنم به دایان

که اون هم بعد از چندتا بوق جواب میده.

دایان: الو؟ لاوین کجایی تو؟ گوشت ساینده زهره ترک شدم دختر، داشتم میرفتم از بامداد خبرت رو بگیرم ولی سهیل گفت از اون هم بیخبره، با اونی؟

خنده تصنعی میکنم و سعی میکنم غم توی صدام رو مخفی کنم، میتونم؟!

بامداد نیم نگاهی بهم میاندازه.

- سلام، دارم میام خونه، بهت میگم.

دایان: کجایی؟ با بامدادی؟

- آره، توی راهم. یک جا کار داشتم. میام صحبت کنیم.

یاد صحبت‌هام با مینا میافتم و صدام میلرزه:

- کار نداری؟

دایان: گوشی رو به بامداد بده.

با حرص میگم:

- دایان؟!!

دایان: گوشی رو بده.

گوشی رو بیحرف و بدون این که به صورتش نگاه کنم، میگیرم جلوش که گوشی رو ازم میگیره.

بامداد: الو؟ - ...

- سلام دایان جان خوبی؟

- ....

- قربونت.

- ...

- آره با هم بودیم.

- ...

- خنده تصنعی میکنه:

- نه بابا. فقط یک کم بحث کردیم.

- ...

- نه مواظبم.

- ...

- باشه توی راه هستیم.

- ...

- نه نگران نباش.

- ...

- آره-آره.

- ...

- پس میبینمت.

- ...

- قربونت خدافظ.

گوشی رو ازش میگیرم و میگذارم روی پام، دستم رو توی دستش میگیره ولی به زور دستم رو از دستش درمیارم، نیم نگاهی بهم میاندازه و دوباره دستم رو میگیره ولی وقتی میبینه مقاومت میکنم، دستم رو با ضرب ول میکنه و بیصدا به رانندگیش ادامه میده.

خیلی یهویی میزنم زیر گریه، دستهام رو جلوی صورتم میگیرم و آروم گریه میکنم و بچهام توی شکمم انگار فهمیده، فهمیده من ناراحتم و چهقدر زیاد تکون میخوره!

دست بامداد روی پام میشینه. عکسالعملی نشون نمیدم و فقط گریه میکنم، به هزاران دلیل که بخوام هممشون رو دونه-دونه بگم تا فردا صبح طول میکشه. این حرکتش یک جرقه بود فقط... ماشین رو کنار خیابون پارک میکنه، دستش رو میگذاره روی شونم و من رو میکشه سمت خودش، مقاومت نمیکنم و توی بغلش بغضی که با وجود گریه هنوز توی گلویم بود، به شدت میترکه و بلند میزنم زیر گریه و های-های گریه میکنم.

بامداد بغلم میکنه و دستش رو نوازش وار روی کمرم و بازوم می-کشه و موهام رو میبوسه. من دوستش دارم، از همین حالا، به فکر به هم زدن رابطهمون هستم و اینقدر داغون شدم، میتونم طاقت بیارم؟!

دایان همیشه میگه زود وابسته میشی و حالا به حرفش پی بردم؛ من خیلی زود خودم رو به بامداد باختم، خودم رو، قلبم رو خیلی زود باختم! خیلی زود.

اونقدر گریه کردم که بیحال شدم، بهم دستمال میدن تا اشکهام و بینیم رو پاک کنن، ازش جدا میشم و حتی توی صورتش هم نگاه نمیکنم ولی نگاهش رو روی صورتم حس میکنم، وقتی از یکی

ناراحتم نمیتونم توی صورتش نگاه کنم، نمیتونم به چشمهایش نگاه کنم.

دوباره یاد حرفهای مینا میافتم، بغض میکنم.

بامداد: میخوای صحبت کنیم؟ سرم رو میاندازم بالا و میگم:

- نوچ.

بامداد: ما، باید صحبت کنیم.

بریده-بریده میگم:

- مینا... گفت همه چیز رو.

بامداد: تو باید از خودم هم بشنوی، اون همه چیز رو نمیدونه.

به بیرون خیره میشم.

- من رو ببر خونهمون .

بامداد: قربونت برم من، تو همه چیز رو نمیدونی، اون هرچیزی که خودش میدونست رو بهت گفت! باید حقیقت رو از خودم بشنوی.

منی که منتظر این جمله بودم با عصبانیت برمیگردم سمتش و داد میزنم:

- پس بگو. هرچی لازمه بدونم بگو تا نرم، تا ولت نکنم، تا به قلب خودم ظلم نکنم. هرچی میدونی بگو تا قلبم یک کم آرام بگیره .

بگو تا اینقدر احساس حماقت نکنم، اینقدر حس بازیچه بودن نداشته باشم.

با مشت میکوبم به سر شونه‌هاش و دوباره میزنم زیر گریه، با زاری ادامه میدم:

- بگو، بگو.

میخواه بغلم کنه ولی اینبار محکم پس میزنمش و جیغ میزنم:

- بگو.

به در تکیه می‌ده، دستپاچه شدنش رو حس میکنم، اضطراب و نگرانی توی چشم‌هاش ...

نفس عمیقی میکشه و میگه:

- میخوای یک کم آرام بشی؟

سرم رو میاندازم بالا، سرش میره پایین و به دست‌هاش خیره

میشه، نگاهش دوباره بالا میاد و توی چشم‌هام نگاه میکنه، کلافگی رو از نگاهش میخونم و بعد شروع میکنه:

- حدوداً دو سال پیش بود که این ایده رو به منصور دادیم، منصور رو که میشناسی؟

سر تکون میدم و با انتظار نگاهش میکنم.

بامداد: دو سال پیش، یک شب به خودم اومدم و دیدم من و سهیل و مهران، پسرهای جیب بر محل،  
الآن توی سن بیست و هفت، بیست و هشت سالگی، بهترین وضع مالی رو داریم، ماشین خوب، خونهی  
خوب، درآمد خوب، اکیپ خوب، هرچیزی که نیاز بود رو داشتیم و با مینا، که اون موقع با هم توی  
رابطه بودیم، به این نتیجه رسیدیم که ایده‌های که به ذهنمون رسیده بود رو به منصور بگیم. منصور  
پدر خوانده ما بود، ما چهارتا، میدونی؟! ما چهارنفر، هر چهقدر هم که درآمد داشتیم، در ازش کار  
کردیم برای منصور، چون کندی، ورزشهای سخت، شرایط سخت، زجر کشیدیم برای اون شرایطی که  
برای خودمون ساختیم، منصور پول یامفت نداشت که بریزه توی حلق ما، ازمون به جای تمام خدماتی  
که بهمون داد کار کشید، بماند حالا، ما هر چهقدر هم که بهش نزدیک بودیم از خون خودش نبودیم  
که بخوایم تمام اموالش رو برداریم برای خودمون، من یکی که نمیتونستم پول مفت بگیرم ازش، مفت  
حساب میشد دیگه، هرچی داشتم تا اون موقع با زحمت خودم به دست آوردم و نمیتونستم پولش رو  
بزنم به جیب، بدون هیچ چیزی؛ پس تصمیم گرفتیم یک کاری کنیم، خیلی مخفیانه، دخترهایی رو  
بهش معرفی

کنیم، آدمهای بیحاشیه و سالم، کسی که اهل هیچ چیزی نباشه، زیر نظر بگیریم و در نهایت  
بهترینشون رو انتخاب کنیم...

منتظر ادامه صحبت‌هاش بودم که وسط حرف، یک ماشین رو از پشت سر بامداد دیدم که داره با  
سرعت به سمت ما میاد و از سمت بامداد با سرعت به ماشینمون کوبید و نفهمیدم با چه شدتی سرم به  
شیشه ماشین برخورد کرد و توی لحظه آخر بامدادی رو دیدم که به سمت من پرتاب شد و تنها دردی  
که احساس کردم، درد توی شقیقه - هام بود و بعد تاریکی....

\*\*\*\*\*

سرم تیر میکشید، حس میکردم هیچ صدایی از ته گلوم در نیامد، چشمهام باز نمیشدن، خیلی پلکهام سنگین شده بودن...

دستم رو سعی کردم تکون بدم ولی یکی از دستهام رو نتونستم، چشمهام رو با هر سختیای بود باز کردم و اول دیدم تار بود، ولی سقف اتاق تاریکی رو میدیدم که هیچ نوری نداشت و توی اون تاریکی فقط روزنه باریکی از زیر در بسته وجود داشت. به پهلوی

خوابیده بودم و دستم با یک دستبند فلزی، مثل دستبند پلیس به تاج چوبی تخت بسته شده بود. نمیدونستم از اینجا چطور سر در آوردم و با تعجب به دستم که بسته بود توی تاریکی نگاه کردم، سعی کردم یادم بیارم چه اتفاقی

افتاده و فقط لحظه‌ی برخورد اون ماشین با ماشین خودمون و پرت شدن من و بامداد به یک سمت رو به یاد آوردم.

سرم رو دست میزنم و دستم به بانداژ روی سرم میخوره، با درد چشمهام رو میبندم و ناله‌ای میکنم، سایه‌هایی از جلوی در اتاق رد میشه.

میترسم حرف بزنم و بیان داخل، نمیدونم اصلاً چه کسانی هستن ولی تنها چیزی که میدونم، اینه که اون تصادف، اتفاقی نبوده و جون من و بامداد در خطره.

به اطراف اتاق نگاه میکنم و همه چیز رو به سختی میبینم، با

سختی میخوام به تاج تخت یک نفره تکیه کنم ولی نمیتونم، درد وحشتناکی رو حس میکنم، دوباره دراز میکشم.

با نگرانی دستم رو میگذارم روی شکمم و زمزمه میکنم:

- حالت خوبه مامانی؟ چرا اینقدر درد دارم؟

میریم سمت پارکینگ و مینا هم صدای قدم هاش رو پشت سرمون میشنوم.

وقتی میخوام سوار ماشین بشم، مینا که جلوی ماشین ایستاده میگه:

- گفتم باید صحبت کنیم!

بامداد: گفتم ما هیچ حرفی نداریم!

مینا نگاهی به من میاندازه و بعد با خنده میگوید:

- میدونی این کیه؟!

بامداد: دهنتم رو ببند.

مینا: بندهم؟ چرا بندهم؟! بهش نگفتی چی کارش هستی؟ بامداد نزدیکش میشه، با صدای لرزونی

میپرسد:

- چه خبره؟

مینا: اسمت لاوینه دیگه؟!

بامداد هولش میده عقب و داد میزنه:

- خفه شو!

مینا دو قدم میره عقب و میخنده و سرش رو کمی به چپ خم می‌کند - کنه تا من رو ببینه و دوباره میگوید:

- بهت گفته کیه؟!

بامداد محکم به عقب هولش میده ولی مینا میفهمه و دست بامداد رو میپنجونه، بامداد با عصبانیت

پسش میزنه و میگوید:

بامداد: دهنتم رو ببند.

مینا جسورانه توی چشمهای بامداد نگاه میکنه و سینه به سینه‌اش میایسته، مینا اونقدر قدش بلنده

که تفاوت قد چندان با بامداد نداره.

مینا: گفتم باید صحبت کنیم!

بامداد: باشه، بتمبرگ توی ماشینت! میام.

بامداد با عصبانیت خیلی زیادی برمیگرده و میاد سمت من، کنار در میایسته.

بامداد: اون یک همکار قدیمیه!

اخم میکنم.

- یعنی چی؟

بامداد: باید باهاش صحبت کنم، برات ماشین میگیرم برو خونه.

خریدهات رو آخر شب واست میارم.

مشکوک میگم:

- بامداد بگو چه خبره؟! اون همکارته اونطوری باهات حرف می-زنه؟ مگه تو کی هستی که

اونطوری میگه؟! نسبت با من چیه مگه؟! از کجا من رو میشناسه؟ بازوم رو لمس میکنه و بغلم میکنه.

بامداد: برات ماشین میگیرم به خونه برو.

- بامداد؟

بامداد در ماشین رو بست، دستم رو گرفت و رفتیم سمت آسانسور، مینا دنبالمون نیومد و این یعنی

مطمئن بود بامداد برمیگرده، مطمئن بود بامداد نمیخواد اون به من همه چیز رو بگه و برای همین

برمیگرده. مطمئن شدم بامداد یک چیزی رو مخفی میکنه، کارش و هویتش ...

بامداد مگه کیه؟!

دستم رو میکشه دنبال خودش تا از مجتمع بیرون بزنیم.

- بامداد یک چیزی بگو دیگه! منظورش چی بود؟ تو کی هستی مگه؟ شغلت چیه؟

بامداد: بعداً صحبت میکنیم.

میایستم، دستم رو میکشه ولی دستم رو از دستش بیرون میکشم و میگم:

- تا بهم نگی نمیرم.

عصبی و با تحکم میگه:

- لاوین؟!

- چیه؟

دستم رو محکمتر میگیره و میکشه، دنبالش کشیده میشم، کنار  
خیابون میایسته و دستش رو برای تاکسی بلند میکنه و اون چراغ میده و تایید میکنه که الان نگه  
میداره.

بامداد کلافه هست و این از حرکاتش، رفتارش مشخصه.

- بهم بگو.

تاکسی نگه میداره، در ماشین رو باز میکنه و من رو به زور سوار میکنه، اسکناسی جلوی راننده  
میگیره و میگه:

- سر خیابون پیادش نکن، دربست بیرش جلوی ساختمونی که میگه .

لاوین؟! برو خونه، بیرون نبینمت .

در رو میبنده و من مات و مبهوت نگاهش میکنم، چرا؟!

ماشین راه میافته و من نگاهم دنبالش کشیده میشه، برمیگردم از

شیشه عقب نگاهش میکنم که کلافه و زار و نزار نگاه میکنه و بعد میچرخه و به سمت ورودی  
پارکینگ میره.

راننده: خانم کجا برم؟ با استرس جواب میدم:

- فعلا مستقیم، بهتون میگم.

استرس بدی گرفتم، و البته دلشوره شدیدی. از این که جوابی

نگرفتم، سوالات بیهوده موند و از همیشه گیجتر شدم. چرا هیچی نگفت؟

مگه بامداد کیه؟! مگه چی کاره هست؟ شغلش چیه؟! نکنه اصلاً از اول تمام چیزهایی که بهم گفته بود دروغ بود؟!!

اصلاً مینا این وسط کیه؟ چرا اینقدر از من بدش میاومد؟! من که برای بار اول بود میدیدمش؟! من رو میشناخت ولی از کجا؟!!

اسم رو میدونست! اما من اولین باری بود که میدیدمش.

راننده دوباره آدرس رو میپرسه، جوابش رو میدم و به بیرون خیره میشم، چرا بامداد هیچی نگفت؟

\*\*\*\*\*

مربی باشگاه بامداد، با من اونقدر تمرین کرده بود و خسته بودم که جون نداشتم پیاده برگردم با این که راه زیادی هم نبود برای همین تاکسی گرفتم.

دایان سرکار رفته بود، لعلیا خواب بود و من تصمیم گرفتم برم به اون آدرسی که بامداد داده بود که سرکارشه، برای همین وقتی رسیدم خونه اول از همه دوش گرفتم و بعد آماده شدم.

سه روز بود جوابش رو نداده بودم، نه زنگه‌اش، نه پیامه‌اش، نه جواب بامداد و نه حتی سهیل. حتی جواب شماره‌های ناشناس هم نمیدادم.

اینگل زنگ زده بود و پا در میونی کرده بود ولی ترجیح دادم به قهر ادامه بدم. تا وقتی بهم توضیح نده دیگه هیچ حرفی باهاش ندارم.

اما میخوام ببینم محل کارش، چیزی بود که میگفت؟! مدیر عامل شرکت هست یا نه اصلاً؟! یا اصلاً شرکتی وجود داره یا نه.

وقتی آدرس رو روی کاغذ نوشتم و دادم به راننده اول کمی با شک و تردید بهش نگاه کرد و بعد در حین رانندگی، آدرس رو توی لوکیشن گوشیش زد.

- ولی این آدرس توی لوکیشن نیست خانم!

ابرو بالا میاندازم و میگم:

- نیست؟

- نه نیست. خیابون اصلی درسته ولی همچین مجتمعی اصلاً نیست!

لبم رو تر میکنم.

- یعنی چی؟

- ببینید خودتون!

گوشیش رو میگیره سمتم، توی لوکیشن نگاه میکنم .

خطا داده بود، اصلاً توی لوکیشن نبود.

- خب برید همون خیابونی که توی لوکیشن هست.

گوشیش رو بهش میدم، ترس و شک مثل خوره افتاد به جونم و توی چند ثانیه تمام حرفهایی که دایان از بامداد میگفت یادم افتاد و

برای لحظهای بهش شک کردم که نکنه تمام حرفهایی که میزد دروغ باشه؟!

و الآن که دیدم محل کارش هم چیزی نبود که میگفت، مطمئن شدم که بامداد دروغگوتر از چیزیه که فکرش رو میکردم .

شک دارم دیگه حتی اسمش بامداد باشه!

سر خیابون، داخل تقاطع نگه میداره. پیاده میشم و چشمم به آسمون خراشهایی میافته که آخرین طبقهشون رو حتی نمیتونم ببینم. یک آقا جلوی ایستگاه اتوبوس ایستاده بود، سریع سمتش میرم.

- سلام آقا، این آدرس میخوام برم میدونید کجاست؟ کاغذ رو جلوش میگیرم، نگاهی بهش میاندازه و میگه:

- خیابون که همین‌ه ولی ساختمونش رو شک دارم. مطمئنی آدرس درسته؟  
- نمیدونم.

- یک کم جلوتر، یک گل فروشیه، صندوقدارش دوست منه، خورش تو ی همین خیابونه، اینجا رو کاملاً میشناسه، برو آدرس رو بده بهش شاید ساختمون جدید باشه.

- اوکی ممنون.

ازش دور میشم و سمتی که اشاره کرده بود میرم، ته دلم دوست داشتم ساختمونش باشه و بامداد سرکاری باشه که میگفت، دوست داشتم حرفهایی که میزد درست باشه، دوست نداشتم با دروغه‌اش از دستش بدم. نمیخواستم بره! ته دلم خدا-خدا میکردم این حرفش دروغ نباشه دیگه!  
گل فروشیای که میگفت رو پیدا کردم، چه فضای خاص و جالبی داشت، کاملاً چوبی بود و بیرون پر از گلدونهای بزرگ و کوچک بود. دیوارهای کاملاً شیشه بود و تو ی مغازه، پر از قفسه بود و روی قفسه‌ها پر از گل‌های رنگی-رنگی بود.

وارد میشم و چشم میچرخونم، چشمم به خانم عینکی تقریباً مسن میافته، داره گل‌های یک آقا رو حساب میکنه. جلوی میز میایستم، پول رو میگذاره تو ی دخل و به من میگه:

- خریدتون چیه؟ کاغذ رو جلوش میگیرم. - سلام، به این آدرس میخوام برم، میشناسید؟!

خم میشه و از زیر میزش، عینکش رو درمیاره.

- اصلاً تا حالا نمیدونستم همچین ساختمونی هم اینجا هست!  
جدیده؟ لبخند میزنم.

- مطمئنید؟ یک بار دیگه ببینید.

لبخند میزنه:

- آره عزیزم، ولی صبر کن. آنا؟! آناستازیا؟

دختری همسن و سال خودم از پشت قفسهها میاد بیرون و میگه:

- بله؟

کاغذ رو میگیره جلوش و میگه:

- این ساختمون رو میدونی کجاست؟

آناستازیا کاغذ رو میگیره و نگاهی بهش میاندازه. بعد از چند لحظه میگه:

- آره.

هر آن منتظر تیر خلاص بودم تا مطمئن بشم بامداد باز هم دروغ گفته بود بهم ولی، ولی انگار خدا صدام رو شنید.

- واقعا؟ کجاست؟

آناستازیا: تازه تاسیس شده، خیلی دور نیست.

- شرکته؟

آناستازیا: نمیدونم، ولی فکر کنم مسکونی باشه! ظاهرش به شرکت نمیخوره.

ابرو بالا میاندازم و میگم:

- واقعا؟

آناستازیا: آره، قبلاً اسمش گل بود ولی الان تغییرش دادن، اسمش به چشمم خورده.

- باشه، میشه آدرس دقیقش رو بنویسی برم؟ آناستازیا: آره حتما.

آدرس رو آناستازیا برام نوشت، ازشون تشکر کردم و از گل فروشی رفتم بیرون. آدرسی که نوشته بود واسم خیلی دور نبود برای همین تا اونجا پیاده رفتم. تند-تند راه رفتم تا برسم، جلوی ساختمون

مثل ساختمونهای دیگه و بقیه خیابون شلوغ نبود، اتفاقاً خیلی خلوت بود و ساختمونش هم یک ساختمون معمولی و ده طبقه بود. نسبت به بقیه ساختمونها و برجها، در اصل هیچ بود. وارد میشم، لایمن نداره و هیچکس نیست حتی ازش سوالی بپرسم .

یک لابی داره و راهروی پلهها، آسانسور هم نداره. ده طبقه بدون آسانسور؟! نگاهی به راهرو میاندازم ولی هیچی نیست. از پلهها بالا میرم و به طبقه اول میرسم. به سرم میزنه به بامداد زنگ بزnm ولی ترجیح دادم کل ساختمون رو بینم بعد بهش زنگ بزnm. طبقه اول چهارتا در داشت، چهارتا واحد، درهای ضد سرقت و قهوهای . میرم و گوشم رو میگذارم روی اولین در، ولی صدایی نمیشنوم ، زیر لب غر میزنم .

- احمق، مگه صدا میاد آخه؟!

سر و وضعم رو مرتب میکنم و زنگ اولین در سمت راهرو رو میزنم. چند لحظه صبر میکنم و در باز میشه و من زنی رو با پیشبند می-بینم.

- بله؟

- سلام، وقتتون بخیر. خانم؟! من دنبال یک آقایی به اسم بامداد می - گردم.

نفس عمیقی میکشه و میگه:

- بامداد کیه؟ قبل شاهم یک خانم دیگه اومده بود سراغش رو می - گرفت. اینجا کسی به اسم بامداد زندگی نمیکنه.

و تق در رو کوبید، گیج و منگ به در بسته نگاه میکنم، خب شاید کسی اون رو به اسم بامداد نمیشناسه؟! ولی من فامیلیاش رو نمی-دونم، نمیدونم گفته یا نه ولی در کل اصلاً هیچی یادم نیست، شاید نگفته، نمیدونم!

و این که، گفت یک خانم دیگه؟! یعنی کی؟!

دایان؟ نمیدونم! شاید دایان دنبال بامداد میگردد. ولی چرا؟!

گیجم، پشیمون میشم، زنگ میزنم بهش و روی پلهها میشینم.

هر چهقدر منتظر میمونم جواب نمیده، بیا من قهر بودم ولی انگار اون دلخوریاش بیشتر از منه! به جهنم.

گوشیم رو میاندازم توی جیبم و از پلهها میرم پایین، زیر شکم تیر میکشه، مکث میکنم و نفس عمیقی میکشم.

بعد از چند ثانیه مکث، دوباره ادامه میدم، پایین پلهها چشمم به بیرون ساختمون میافته و دقیقاً جلوی در ورودی ساختمون چشمم به مینا میافته که دست به کمر و با نیشخند نگاهم میکنه.

جا خوردم، سر جام بیحرکت موندم و بیصدا نگاهش میکنم. قدمی به جلو میگذاره.

مینا: چی شد؟ ترسیدی؟

لب تر میکنم و سعی میکنم با ملایمت جوابش رو بدم، هرچند از شبی که توی دستشویی رستوران اون کار رو کرد باهام و موهام رو کشید ازش متنفر شدم.

- چی از من میخوای؟!

مینا: باهات میخوام صحبت کنم.

- چه صحبتی؟!

مینا: بامداد بهت همه چیز رو گفت؟!

کمی مکث میکنم برای جواب، مکثم رو که میبینه نیشخند میزنه.

مینا: پس درست حدس زدم، هیچی نگفته!

اون حس حسادت زنانهام، به کنجکاویام نسبت به حقیقت غلبه کرد و قدمی به سمتش برداشتم و پرسیدم:

- تو نسبت باهاش چیه؟

ابرو بالا میاندازه و دست به کمر میگه:

- نسبتم با بامداد مهمتر از بزرگترین حقیقت زندگیته؟!

چشمهام رو ریز میکنم و میپرسم:

- راست گفت که تو همکارش بودی؟!

شونه بالا میاندازه.

مینا: بگی نگی!

و راهش رو میکشه و میره، پشت سرش میرم و توی پیاده رو با دو قدم فاصله دنبالش میرم.

- کجا میری؟

مینا: گفتم که! باید صحبت کنیم. ماشینم اینجا پارک.

میایستم .

- چرا باید بهت اعتماد کنم و باهات پیام؟ میچرخه سمتم:

- عیبی نداره میتونی نیای ولی کسی که ضرر میکنه خودتی، چون اونها هیچوقت حقیقت رو بهت

نمیگن!

مشکوک بهش نگاه میکنم، لحنش طوریه که انگار واسش هیچ اهمیتی نداره، و خب، من دوست دارم

بدونم در مورد چی صحبت میکنه! مگه بامداد کیه؟! و اصلا! چه حقیقتی رو ازم مخفی کردن؟!

گفت حقیقت رو بهت نمیگن، یعنی بامداد تنها نیست و این وسط

سهیل یا مهران هم از رازش مطلع هستن، خب دوستهای هستن ، یا شاید کسای دیگه ! نمیدونم.

کلافه میشه و شاکی میگه:

- تا فردا صبح میخوای اینطوری نگاهم کنی و نیای؟ نفس عمیقی میکشم و میگم:

- باشه.

دنبالش راه میافتم. گوشیم توی جیبمه و زنگ میخوره و قبل از این که حتی دستم رو ببرم توی جیبم مینا میگه:

- بهش نگو با منی، ممکنه نگذاره با من بیای به خاطر این که دستش رو نشه.

خب-خب، بهش شک کردم، هر چند شک داشتم و شکم بیشتر شد و استرس هم گرفتم اتفاقاً. برای همین تماس رو رد میکنم و براش پیام میفرستم:

(من دارم با مینا میرم، باید حقیقتی که میگه رو بشنوم).

و بعد هم گوشی رو سایلنت کردم.

فقط خواستم بدونم کجام و پیش کی هستم، که اگه مینا، با احتمال یک درصد خواست بلایی سرم بیاره بامداد بدونم کجا هستم. هر چند که بامداد هم از قماش همین مینا هست و بس. ماشین سفیدش بین اون ماشینها میدرخشید و چهقدر هم خوشگل و مدل بالا بود.

- مدتش چیه؟

درماشین رو با ریموت باز میکنه و همونطور که میره سمت در میگه:

- مک لارن.

سوار ماشینش میشیم، میگه:

- کمربندت رو ببند.

کمربندهامون رو میبندیم و ماشین رو راه میاندازه.

- کجا میریم؟

مینا: بامداد اطلاعات خیلی قویای داره اینجا، ممکنه هر کافه یا رستورانی بریم از طریق رابطهاش یا آشناهاش پیدامون کنه و

در عرض نیم ساعت خودش رو بهمون برسونه. برای همین خونه بریم بهتره.

- مگه نمیدونه خونهای کجاست؟

مینا: نمیدونه ولی اون رو هم میتونه پیدا کنه، البته زمان بیشتری طول میکشه.

- من فکر میکردم چون دوست و آشنا و همکار قدیمی هستین، خونه هم رو بلدین. میخنده.

مینا: تو چهقدر گوگولی و سادهای! ما توی روسیه و ایران با هم هم- کار بودیم، من یک سالی هست که ازشون جدا شدم. بهش نگاهی میاندازم.

- و چرا این کار رو میکنی؟!

مینا: این رو یکجور دین گردنم میدونم، فکر میکنم کار درست اینه.

- مطمئنی به خاطر این نیست که ازشون کینه داری؟ میخنده.

- کی گفته من ازشون کینه دارم؟ اتفاقاً من و منصور هنوز هم با هم در ارتباطیم فقط قرار این نبود که بامداد تا این حد نزدیک بشه بهت! دارم تو رو از خطرات احتمالی از جانب بامداد نجات میدم.

منصور کیه؟! خطرات احتمالی از جانب بامداد؟!!

- نمیفهمم چی میکنی.

همونطور که به روبهرو خیره هست میگه:

- میدونم، از اول همه چیز رو بهت میگم، همه چیز رو...

خونهای خیلی هم دور نبود. توی یک برج، طبقه دهمش، یک واحد دو خوابه و بزرگ. خونهای دیزاین خاصی نداشت و درواقع هیچی نداشت، یک مبل ساده، یک میز ساده، و یک تلویزیون و یک لبتاپ که روی میز بود. یک آباژور هم گوشه‌ی سالن بود. مشخص بود اونقدر واسش اهمیت نداره و شاید اصلاً خونه نیمونه که بخواد خونهای رو دیزاین کنه، یا حتی شاید پولش رو نداره که البته بعید میدونم.

- چهقدر خونهای خالیه.

میخنده، وارد آشپزخونه میشه و میپرسه:

- چیزی میخوری؟

- آب.

روی مبل میشینم منتظرش، بعد از چند دقیقه با سینی شربت و آب میاد و کنارم میشینه.

مینا: وسایل رو فروختم، قرار نیست بیشتر از این بمونم اینجا، دارم به کره جنوبی مهاجرت میکنم.

- واقعا؟

مینا: آره و راستی؟! برای اون شب توی دستشویی رستوران، من رو ببخش، از حماقت عصبی بودم.

- حماقت؟ دوباره میخنده.

مینا: این رُکی من رو ببخش. منظورم از حماقت، ندونستن حقایقی بود که حقت بود دونستنشون.

ابرو بالا میاندازم و نگاهش میکنم که لبتابش رو روشن میکنه.

مینا: تمام چیزهایی که نیازه اینجاست، اول از همه یک چیزی می - خوام بهت بگم.

همونطور که لبتاپش رو باز میکنه و توی پوشهها میگرده میگه:

- به هیچکس اعتماد نکن، حتی به چشمهات!

نیم نگاهی بهم میاندازه.

مینا: دوست دارم از اول همه چیز رو برات تعریف کنم، ولی قبل از همه باید چند نفر رو بهت نشون بدم تا بشناسیشون.

مشکوک و بیصدا نگاهش میکنم، عکسی رو باز میکنه و من چشمم به دکتر ونداد میافته، عکسها رو که رد میکنه اون رو توی موقعیتهای مختلفی میبینم، اتاق کارش، مطب، خونه مجردیش، توی مهمونی و ... ولی تمام عکسها طوری بودن که انگار دکتر ونداد خودش ازشون مطلع نبود.

مینا: اول از همه این رو بدون که این مرد، کسیه که دستورات ما رو اجرا میکنه.

- ما؟ منظورت از ما کیه؟ تو و کیا؟!

میخنده .

مینا: صبر داشته باش!

با مکث کوتاهی طوری که انگار داره جملهبندی میکنه توی ذهنش ، ادامه میده:

- دکتر ونداد، یا همون بهرام، کسیه که دستور اصلی رو اجرا کرد، یعنی لقاح مصنوعی، یعنی بیهوش کردن اون هم بدون این که خودش بدونی، طوری برنامه ریزی کرد که تو فکر کنی هیپنوتیزم شدی ولی بیهوشت کرد، و انجام لقاح مصنوعی از طریق دهانه رحمت انجام داد. بدون این که بفهمی و چیزی رو حس کنی!

با حرفهایش دهنم نیم متر باز میشه، ونداد؟ غیر ممکنه. اون دوست بابامه، اون یکجورهایی مثل عمومه، کسی که از بچگی می - شناختمش و پیشش میرفتم.

- الکی میگی.

مینا: دلیلی برای دروغ گفتن بهت ندارم، تو مختاری که حرفم رو باور نکنی ولی باید حرفهام رو گوش کنی، و بهشون فکر کنی و در نهایت خودت تصمیم بگیری که چی درسته و چی غلط.

سکوت و بهت زدگیام رو که میبینی، دوباره شروع به صحبت می کنه.

- ما توی یک سال، حدود پنجاهتا دختر از قشر متوسط جامعه رو زیر نظر گرفتیم، کسایی که شاغل بودن، دانشجوی بودن، مطلقه بودن، درکل آدمهای بیحاشیه و درنهایت بعد از یک سال، قرعه به نام تو افتاد و تو اون کسی بودی که انتخاب شدی تا بچه رو باردار بشی.

یک سال؟ یک سال؟ یک سال تحت نظر بودم؟ پنجاهتا دختر؟ چرا؟ چرا؟ از بین پنجاهتا دختر چرا من؟!

زمرمه میکنم:

- چرا من؟

مینا عکسی رو باز میکنه و من مرد مسن ولی خوشتیپی رو می-بینم که هم لباسهایش و هم لوکیشن عکاسیاش، معمولی و سطح پایین نبودن، انگاری از اون مایهدارها بود.

مینا: چون اون انتخابت کرد.

نفسم تند میشه. اون؟ مگه اون کیه؟! با دقت بیشتری به عکس نگاه میکنم.

قد بلندی داره، توی عکس، روی پلههای عمارتی ایستاده که نمای سنگ سفید داره و بیشباهت با کاخ نیست. کت شلوار دودی، کفش-های چرم، دستکشهای چرمش و اون موهای سفیدش. شاید حدوداً پنجاه یا شصت سالش باشه ولی استایلش جوونتر از سنی هست که بهش میخوره.

- چرا؟!!

مینا: چون بیحاشیههای، یک سال هیچ دوست پسری نداشتی، رابطه نداشتی، هیچ خلاfi نکردی، مواد نمیزنی، اهل دود و دم نیستی، خواهرت خارج از ایران زندگی آروم و نرمالی داره و تو خیلی راحت میتونی باهاش رفت و آمد کنی، یعنی از خطرات احتمالی کاملاً دور بمونی، و مهمترین دلیلش، ظاهرش بود. ظاهرش مورد قبولش بود.

سرم رو تند-تند تکون میدم و میپرسم:

- اون کیه؟ کیه؟ چیه؟ بامداد این وسط چی کاره هست؟ لبخند ملیحی میزنه:

- اسمش منصوره. یک امپراطوری بزرگ داره، قلب سازمانشه، قلبی که کم-کم داره از تپش میافته.

استرس گرفتم. تپش قلب، منصور کیه؟! بامداد چه نسبتی با منصور و مینا داره؟ اصلاً حرفهای مینا رو نمیفهمم!

- منظورت چیه؟

با هر سختیای بود خودم رو بالا میکشم و تکیه میدم، دوباره دستم رو میکشم روی شکمم که تغییراتی توش احساس میکردم.

شکمم یک فرقی کرده، حسش نمیکنم. کوچک شده، و قدرت تشخیص هیچ چیزی رو ندارم. زمزمه میکنم:

- چرا تکنون نمیخوری؟ چرا حسش نمیکنم، مامانی؟ خوبی؟ چرا، چرا مثل همیشه تکنون نمیخوری؟

با تصور این که نکنه بلایی سرش اومده باشه میزنم زیر گریه و جیغ میزنم:

- کسی نیست؟ کسی نیست؟ یکی بیاد اینجا، بچهام، بچهام..

های-های گریه میکنم، دستم رو میگذارم روی جای-جای شکمم تا حسش کنم ولی هیچی احساس نمیکنم، فقط درد، درد و درد و درد.

در اتاق باز میشه، نور که به صورتم میخوره چشمهام رو میبندم و از لای چشمهام فقط سایه آقایی رو میبینم. با وجود ترسی که

استرسی که از وضعیت خودم و بامداد داشتم ولی با همون گریه و نگرانی به انگلیسی میگم:

- آقا؟ آقا من بچهام تکنون نمیخوره. زنگ بزن دکتر، خواهش می-کنم، من بچهام تکنون نمیخوره! تکنون نمیخوره...

میاد کنار تخت و من میتونم اون مرد رو با روپوش سفید ببینم، صورتش نگران نیست ولی مضطربه!

به انگلیسی میگه:

- نترسید. هیچی نشده، بچه حالش خوبه.

گریه میکنم:

- بچهام تکنون نمیخوره .

با گفتن این جمله دوباره به شکم نگاه میکنم و حالا که توی اتاق نور هست میبینم شکم خیلی کوچکتتر از چیزی که بود شده ، متعجب به شکم نگاه میکنم که اون آقا دوباره میگه:

- نگران نباش، بچه به دنیا اومده و سالمه، فقط چون زودتر از موعد مجبور شدیم بچه رو به دنیا بیاریم یک کم ضعیفه و توی دستگاهه .

نگرانم دو برابر شد. به دنیا آوردن؟ کجاست؟ چهطوری به دنياش آوردن و چرا؟!

نگاه نگرانم رو که میبینه میگه:

- میخوای ببینیش؟!

تند-تند سر تکنون میدم، که میگه:

- باشه، صبر کن چند دقیقه، تا من هماهنگ کنم به دنبالت پیام.

میچرخه و میخواد از اتاق بره بیرون که سریع میپرسم:

- اون آقا کجاست؟ اونی که با من بود؟! ما با هم تصادف کردیم .

یک ماشین به ما برخورد کرد.

خیلی عادی جواب میده:

- اون آقا هم حالش خوبه و سالمه، نگران نباش. به دنبالت میام .

از اتاق که رفت بیرون، چندین حس داشتم به این اتفاقات و نمی-تونستم تعادل داشته باشم، ترس از این آدمها و این اتفاق، ترس از دوستن حقایق، ترس از این که بلایی سر من و بامداد و بچهام بیاد

و از طرفی خوشحالی از سالم و زنده بودن خودم و بامداد و بچهام و ذوق دیدن صورت بچهام برای اولین بار، ذوق دیدنش ...

زود به دنیا اومد، من حدوداً یک ماه و نیم وقت داشتم تا به دنیا اومدنش و امروز، امروز چندمه؟! چند روزه اینجام؟!

خب من توی فیلمها دیدم که کسی که زایمان میکنه، سرم و دم و دستگاه بهش وصل میکنن، مخصوصاً کسی که سزارین شده، نمی-تونه راحت بلند شه و حرکت کنه و حتی بهش سرم و سوند وصل کردن ولی من تونستم تکون بخورم، و دردی که داشتم طوری نبود که فکرش رو میکردم، طاقت فرسا نبود. واز طرفی، هیچ سرم و سوندی بهم وصل نیست.

مگه چند روزه گرفتار شدیم که اینه وضعیتم؟! چند روزشه بچهام؟!

یاد دایان و لعیا میافتم. حتما نگران شدن تا الآن، کلی دنبالمون گشتن و تنها چیزی که دلم رو قرص میکرد، ارتباطات و قدرتی بود که سهیل داشت، یعنی میتونست از طریق قدرت منصور، ما رو پیدا کنه و بگرده دنبالمون. البته این فکرم به خاطر حرفهایی بود که مینا درمورد منصور و قدرتش بهم گفته بود، شاید بزرگنمایی کرده بود، شاید همهاش اغراق بود و شاید هم حقیقت، نمیدونم. به هرحال، درسته کلی نگرانی داشتم ولی ذوقی که برای دیدن بچهام داشتم، خیلی بیشتر از تمام حسهای منفی اطرافم بود.

حدوداً ده دقیقه‌های طول کشید تا اون آقا دوباره برگرده، با کلید توی دستش، دستم رو باز کرد، مچم رو ماساژ میدم و میپرسم:

- شما کی هستین؟ چرا ما اینجاییم الآن؟ قبل از این که جوابم رو بده سریع میگم:

- میدونم که اینجا بیمارستان نیست، بهم بگید.

بیحرف، میره سمت در، توی این تایم نگاه سریعی به اتاق می-

اندازم، یک تخت یک نفره‌ی چوبی وسط اتاق، یک میز کنارش که روی میز، اون چیه؟!

- اون چیه؟

برمیگرده سمتم، وقتی وسایل روی میز رو نشونش میدم میگه:

- ما همین امروز سوند رو از بدنت در آوردیم چون امروز به هوش میاومدی، یعنی امیدوار بودیم که خوشبختانه به هوش اومدی. اون سوند و اون هم شلنگ و وسایل دیگه‌اش هست.

با چندش میگم:

- خب میانداختیدش سطل آشغال. اینجا چرا؟ بوی گند میداد.

- نه (میخنده) اونها استفاده شده نیستن، حتی از توی بسته بندی هم در نیومدن، اگه امروز هم به هوش نمیاومدی واست می گذاشتم.

با چشمهای گرد میگم:

- تو می گذاشتی؟

- خب جز من هیچ دکتر دیگه‌ای اینجا نیست. حالا سوال پرسیدن رو تموم کن و دنبالم بیا.

اولین قدم رو که برمیدارم، درد رو حس میکنم و ناله‌ای میکنم که بیحرف، جلوی در میایسته. با سختی و قدمهای کوچک خودم رو بهش میرسونم و تازه چشمم به بیرون میافته.

یک راهروی کوتاه و روشن که کلی هالوژن روی سقفش بود و انتهای راهرو پله میخورد و میرفت بالا. چهارتا در این پایین بود، شک میکنم که شاید بامداد توی یکی از این اتاقهای دربسته باشه برای همین بلند میگم:

- اون آقای که پیشم بود، اسمش بامداده. اون کجاست؟ جلوتر از من میره و میگه:

- اون آآن اینجا نیست. بردنش، من خیلی اطلاعات ندارم، راستی؟!

تو چهقدر حرف میزنی؟!

در یکی از اتاقها رو باز میکنه و من به محض باز شدن در ،

چشمم به اون جسم کوچولویی میافته که توی دستگاہه و از همینجا هم میتونم بزرگی پوشکش رو تشخیص بدم.

قدمی به داخل اتاق بر میدارم و خداروشکر حداقل اتاق اون از اتاقی که من توش بودم بهتر بود، کلاً تمیز و سفید بود و پر از دم و دستگاہ بود و ...

حتی یک تخت هم اونجا بود و وسایل پزشکی توی قفسه‌های مرتب گوشه‌ی اتاق چیده شده بود .

با چند قدم کوتاه به تخت کوچولوش که دیوارهای شیشه‌ای داشت میرسم و چشمم به جسم ریزه میزهای میافته که بین اون سیمها و توی اون پوشک بچه، رسماً گم شده.

چه بدن لاغر و نحیفی داره، صورتش پف داره و چشمهای بسته است. ماسک اکسیژن روی صورتشه و از همینجا هم میتونم ببینم که دماغش پف داره و کمی بزرگه، و لبهای قنچه و ریز صورتی، موهای کاملاً مشکی و ابروهای کم پشت ولی مشکی، روی بازوهایش و پشت دستهایش موهای ظریف مشکی داشت و مشخص بود از اون بچه پشمالوهاست. از شدت ذوق، میخندم و وسط خنده گریه میکنم. حالم دست خودم نبود، به کل بامداد رو فراموش کردم و تمام توجهم جلب اون بچه‌ی نحیف توی دستگاہ شده بود .

بچه‌ی من ...

پسر من...

پسر کوچولوی من!

امیدم؛ همه چیز من توی اون دستگاہ خیلی آروم خوابیده بود و شکمش با هر دم و بازدمش بالا پایین میشد.

- چند روزه ما اینجایم؟ چند روزه به دنیا اومده؟!

صدای اون آقا رو از پشت سرم میشنوم، بر میگردم و منتظر نگاهش میکنم تا جواب بده:

- پانزده روز، توی این پانزده روز هم بچه‌ها با شیر خودت تغذیه شد.

- با شیر خودم؟

- آره .

به سینه‌هام دست میزنم و میپرسم:

- میشه مگه؟

عادل اندر سفیه نگاهم میکنه و جوابم رو میده:

- چرا فکر میکنی نمیشه؟! من تمام مدت بالای سر تو و پسرت بودم.

با قدردانی نگاهش میکنم و میخندم. دوباره اشکم میچکه...

برمیگردم سمت تخت و بهش نگاه میکنم، حس میکنم یک تیکه از وجود من حالا روی اون تخت خوابیده، همینقدر خواستنی، دوست داشتم بغلش کنم و عطرش رو بو بکشم.

- تا کی باید توی این دستگاه بمونه؟!

- تا وقتی که نیاز باشه، شاید یک ماه، یا یک ماه و نیم. یا شاید هم کمتر، چون وقتی به دنیا اومد به سختی نفس میکشید، اگه زودتر از یک ماه هم بهتر بشه میشه کاریش کرد چون همین الانش هم کامله، فقط به خاطر تنفسش توی دستگاهه.

به ماسک سفید کوچولویی که روی صورتشه نگاه میکنم، یک-جورهایی کل صورتش رو گرفته.

- تو میتونی همینجا بمونی دیگه، نیاز نیست به اونجا برگردونمت.

تخت گوشه‌ی اتاق رو میکشه سمت تخت بچه و میگذارش

کنارش، تخت حفاظ دار با روکش سفید، ملحفه تمیز و پتو و بالش هم روی تخت هست، که ملحفه رو پهن میکنه و مرتبش میکنه. با ذوق روی تخت میشینم و به پسر زل میزنم، اون دکتر هم دستم رو با دستبند به حفاظ تخت میبندد و میگه:

- مجبورم دستت رو ببندم، اگه به چیزی نیاز داشتی یا کاری داشتی صدام کن.

- باشه. گرسنه‌اش شد چی؟

- فعلاً گرسنه‌اش نمیشه.

سر تکون میدم و بیتوجه به رفتنش و قفل کردن در اتاق، محو تماشای امید میشم.

حس غریبی دارم نسبت به این که چی صداش کنم، پسرَم؟ بچه؟ امید؟ چی؟!

از ذوق نیشم بسته نمیشد، هنوز هم واسم سوال بود که اینجا چی کار میکنیم و چه اتفاقی افتاده ولی با دیدن امید، همه چیز رو فراموش کرده بودم و محو دیدنش شدم.

چهقدر دست و پای کوچولویی داره، وای ناخن‌هاش رو نگاه کن!

چه انگشتهای دستش کشیده است؟! موهای سرش، ظریف و

مشکی، چهقدر تمیزه؟! شستنش؟! می‌گن که تا ده روز نباید بچه رو بشورن که؟!

کی پوشکش رو عوض میکنه؟! همین دکتره؟!

به اتاق نگاهی میان‌دازم و چشمم به شیشه شیر کوچولوی قرمزی می‌افته که تا نصفه شیر هست

داخلش، با دیدن اون شیر، که مطمئنم شیر خودم بود، ولی چون گرسنه بودم و اون هم خوردنی بود

بدتر گرسنه‌ام شد و نگاهم به شکم افتاد. یازده روز...

چهقدر کوچک شده شکم. اصلاً توی اون تاریکی نفهمیدم که این - قدر کوچک شده، به خاطر ترس و استرسی که داشتم.

پلکش میلرزه و من با ذوق می‌گم:

- مامانی؟ بیدار شدی؟ من اومدمها، ببین من رو عشقم؟!

چشم‌هاش رو باز نمی‌کنه ولی دستش رو تکون میده.

می‌خندم.

- پسرَم؟! بیدارشو دیگه! دلم واست ضعف رفت آخه فسقلی؛ بخورم تو رو کوچولوی من!

با گفتن فسقلی دوباره یاد بامداد می‌افتم و نگرانش میشم. کجاست الان یعنی؟! نکنه بلایی ...

مکت میکنم و زمزمهوار میگم:

- نکنه، نکنه مینا؟! نکنه کار مینا بوده؟!

لب پایینم رو گاز میگیرم و یاد حرفی میافتم که لحظه آخر توی خونهای بهمون گفتم. گفتم نگذار اذیت کنم، گفتم مراقب باش.

دستم رو میگذارم روی دهنم و با تعجب به روبهرو زل میزنم، کار میناست. مطمئنم کار اونه! ولی، چهطوری؟! یعنی اون دستور داد مارو با ماشین بزن؟! مارو زندانی کن؟! اون همهی این کارها رو کرد یا پای آدمهای دیگهای این وسطه؟!

نمیدونم چهقدر کشید، چهقدر فکر کردم و حرص خوردم و از نگرانی گریه کردم، از یک طرف دلم برای تکون خوردنهای امید ضعف میرفت و قربون قد و بالاش میرفتم و از طرفی به خاطر بامداد و نگرانیهام گریه میکردم و به مینا فحش میدادم.

ولی بالاخره دوباره اون دکتره اومد، برام یک سینی آورده بود که توش یک کاسه سوپ و یک ظرف پر از گوشت و مخلفات بود.

وقتی سینی رو جلوی من گذاشت، شیر داخل اون شیشه شیر رو خالی کرد و همراه با شیردوش آورد داد دستم و گفتم:

بلدی شیرت رو بدوشی؟ با تعجب میگم:

- من؟ میخنده:

- خب الان که بیداری خودت بدوش دیگه! دوست داری من شیرت رو بدوشم؟!

چشمهام رو گرد میکنم:

- نه.

- پس شیرت رو بدوش تا من پوشکش رو عوض میکنم.

- جلوی تو؟ دوباره میخنده.

- توی این دو هفته‌ای که اینجا بودی من شیرت رو میدوشیدم می-دادم به بچه، خودم عملت

کردم برای زایمانت، زیر اون لباسهای گشادت چیزی که به درد من بخوره رو پیدا نکردم پس راحت باش و شیرت رو بدوش.

چپ-چپ نگاهش میکنم و روم رو میکنم اونطرف و به امید نگاه میکنم، دوباره یاد بامداد میافتم. نگاه تا بچهام رو دیدم اون رو کلاً فراموش کردم.

- اون آقاهه؟! اون حالش خوبه؟

- آره. شیرت رو بدوش.

پشتم رو میکنم بهش و لباس گشاد و بیمارستانی توی تنم رو میدم بالا و شیردوش رو میگذارم روی سینهام، توی فیلمها دیده بودم و بلد بودم.

اون آقایی که با من بود...

وسط حرفم میپره:

- زنده هست، حالش هم خوبه.
- ما اینجا چی کار میکنیم؟ چرا اصلاً اینجاایم؟ کی ما رو دزدیده؟
- به نفعته ندونی، اون پسره هم تا وقتی دهنش بسته هست اینجا میمونید، امروز شاید ببینیش. باهاش حرف بزن تا دهنش رو وا کنه و حرف بزنه وگرنه حالا-حالا خلاص نمیشید از دست ما، درضمن؟! شاید هم این آخرین باری باشه که بچهاش رو ببینی!
- سریع میچرخم سمتش و با وحشت نگاهش میکنم.
- منظورت چیه؟ بچهام رو میخوای ازم بگیری؟
- به در تکیه داده و دستهایش توی جیب فرم پزشکیاش هست.
- اگه اون پسره به سکوت ادامه بده، آره! بچهاش رو ازت میگیرم.
- شیردوش رو با همون شیر داخلش پرت میکنم سمتش که جا خالی میده و با تعجب نگاهم میکنه و داد میزنم:
- مگه من مُردم که توی مادر)... بیای بچهام رو ازم بگیری؟ چشمهایش گرد شد:
- چه غلطی میکنی؟
- شیشه شیر توی دستم رو پرت میکنم سمتش که میخوره به قفسهی سینههایش:
- اجازه نمیدم بچهام رو ازم بگیری فهمیدی؟ اجازه نمیدم.
- با دو قدم بلند خودش رو بهم میرسونه و گلوم رو میگیره و من رو روی تخت دراز میکنه، گلوم رو به تحت فشار میکنه و حس می - کنم نفسم داره بند میاد. توی صورتم داد میزنه:

صدات رو برای من بالا نبر زنیکیه)...(! همینجا تیکه-تیکهات میکنم کسی روحش هم خبردار نمیشه که تو اینجایی! فهمیدی یا نه؟ با وحشت نگاهش میکنم، شاتاپ بابا! چه وحشیه این؟!

- نشنوم صدات رو، اوکی؟

سرم رو تکنون میدم که گردنم رو ول میکنه و ازم جدا میشه، میره سمت شیشه شیر و شیردوش و میگه:

- وحشی بازی درنیار، کاری نکن هر دو دستت رو ببندم.

از ترس لکنت زبون گرفتم، هیچکس تاحالا اینطوری سرم داد نزده بود، دعوام نکرده بود اینطوری...

فقط نگاهش میکنم که شیشه شیر و شیردوش رو پرت میکنه توی سطل آشغال و از اتاق میره بیرون و در رو قفل میکنه. بیصدا به در نگاه میکنم و با ترس زمزمه میکنم:

- هاره مرتیکه!

بعد از یک ربع با شیشه شیر و شیردوش نویی اومد و داد دستم، من هم سریع کارهایی که گفت رو کردم و خودش با احتیاط کامل به بچه شیر داد. تمام مدت حواسم پیش امید بود. نگران بودم یک موقع اندازه بچه رو یا از سر لج با من بلایی سر بچه نیاره! هرچند اگه میخواست میتونست، ولی همچین قصدی نداشت و حسابی هم به بچه میرسید اتفاقاً، یک جورهایی انگار وظیفه‌اش بود امید سالم و سلامت باشه؟!

امید بعد از خوردن شیر دیگه نخوایید و اون دکتره هم از اتاق رفته بود، تخت امید رو چسبونده بودم به تختی که دستم بهش بسته شده بود و با امید حرف میزد و اون هم با چشمهای مشکپاش نگاهم میکرد. چشمه‌اش اونقدر مشکپاش بود که انگار چشم نداشت، دوتا

دکمه‌ی سیاه جای چشم داشت، چشمهای گرد با مژه‌های بلند ولی کم-رنگ .  
غذا از دهن افتاده بود ولی هم‌هانش رو خوردم تا شیر داشته باشم که به امید بدم، گرسنه  
نمونه. دکتره آخر شب اومد و سینی رو برد، چنان اخمی کرده بود که گفتم الآن پاچهام رو  
میگیره! ولی بی-حرف، به من و امید یک سر زد و دم رفتنی گفت:

- اون پسر رو آوردن، به هوش بیاد میبرمت بینیش.  
و در رو تق بست، به هوش بیاد؟! مگه بیهوشه؟ چه بلایی سرش آوردن که بیهوشه؟!  
دلشورهای گرفتم که باعث شد کل ناخهام رو از استرس بجوام و  
نوک انگشتهام رو زخم کنم، فکر کنم یک ساعت هم نشد تا دکتره بیاد ولی توی اون یک  
ساعت، زمان برای من یک سال گذشت .  
تا اومد، صاف نشستم تا دستم رو باز کنه و سریع رفتم سمت در ،  
خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت و از اتاق بیرون برد، در رو هم نبست.  
میریم سمت اتاق قبلای که توش بیدار شدم، ولی در روبه‌رویش  
رو باز میکنه و من توی فضای تاریک اتاق، جسم مچاله شده‌ای رو گوشه‌ی اتاق تشخیص  
میدم .

میدوم سمتش و کنارش زانو میزنم، دستم رو میبرم زیر سر بامداد و سرش رو بلند میکنم و  
نور راهرو به صورتش میخوره و با دیدن وضع صورتش گریهام میگیره.

- بامداد؟ بامداد جان؟ خوبی؟

اشکهام روونهی صورتم میشه و میچرخم سمت دکتره، با ترس میگم:

- چرا حرف نمیزنه؟ بیهوشه؟
- هوشیاریش پایینه، به سرش ضربه خورده ولی خوبه، یک کم گیجه.
- به صورت بامداد نگاه میکنم و دستش رو میگیرم که "آخ" ی میگه و با وحشت میگم:
- جان؟ جان؟ چی شدی تو؟ تو رو خدا یک چیزی بگو بامداد...
- سرش رو بغل میگیرم و گریه میکنم.
- بامداد.
- سرش رو از خودم جدا میکنم، صورتش کلاً کوفته شده انگار، چشمهایش باد دارن و باز نمیشن و دور چشمهایش کبوده، گونهایش کبوده و لبش پاره شده و دستش...
- دکتر؟ چرا یک کاری نمیکنی؟ حالش خوب نیست نمیینی؟
- باهاش صحبت کن، بعد از تموم شدن صحبتها تون، میام می - برمش درمانش میکنم.
- میچرخه و میره، هر چند شک دارم رفته باشه. ولی توی قاب در نمیبینمش.
- بامداد؟
- لای پلکش رو یک کم باز میکنه، مطمئنم چشمش دیگه بیشتر از این باز نمیشه.
- چی کارت کردن؟
- اشکم میچکه روی صورتش، دستم رو روی گونهایش میکشم و اشک رو پاک میکنم.
- صدای آرومش رو میشنوم ولی چیزی متوجه نمیشم، گوشم رو به لبش میچسبونم.

بامداد: تا فردا ...

سرفه میکنه و خون بالا میاره، همونجا ولش میکنم و میدوم  
بیرون و میبینم دکتره به دیوار تکیه داده، چشمش که به من میافته هول شده میگم:

- خون بالا میاره، بدو-بدو. قسم میخورم باهاش حرف بزnm اول خوبش کن .

مکش رو که میبینم زانو میزنم جلوش و زار میزنم:

- خواهش میکنم. نجاتش بده. نجاتش، بده!

سرم رو میچسبونم به زمین و های-های گریه میکنم، وضعش خیلی خراب بود. حتی فکر از دست دادنش هم نمیتونستم بکنم .

صدای بلندش رو میشنوم که داد میزنه:

- مارکو؟!!

سرم رو بالا میارم، دکتر میاد کنارم و من مرد هیکلی رو میبینم که از پلهها میاد پایین، با اشاره دکتر میاد سمت ما، سریع از جام بلند میشم و کنار میایستم، میرن توی اتاق و دو نفری بامداد رو میارن بیرون .

تازه توی روشنایی چشمم به بامداد میافته، لباسهاش پاره پوره ،پای چپش لنگ میزنه و بانداژ شده و بانداژش هم خونیّه. تنش تیشرتیه که اون روز تصادف تنش بود، دست راستش چند تا خراش نسبتاً بزرگ داره و روی قفسهی سینههاش، سمت چپ، تیشرتش پاره است و من زخم سطحی رو میبینم که پوستش رو پاره کرده و خونش خشک شده، تیشرتش کاملاً سرخه.  
صورتش هم که کلاً ترکیده و موهاش پریشونه.

از کنارم رد میشن و من یاد حرفهای مینا میافتم، مامورهای حرفهای، شرایط سخت، تمرین سخت، چند نفر ریختن سرش که اینقدر صدمه دیده؟!

میبرنش همون اتاقی که امید هم هست، پشت سرشون میرم و کنار تخت امید میایستم، انگار مطمئنن که بدون بامداد از اونجا فرار نمیکنم چون اصلاً توجهی به منی که آزاد بودم اونجا نداشتن، بامداد رو روی تخت دراز میکنن و دکتر تیشرتش رو با قیچی پاره میکنه و همونطوری از تنش درمیاره. بامداد اونقدر بیحاله که

هیچ حرکتی انجام نمیده، روی سینههاش، سمت قلبش، خراش خورده، اندازهی یک وجب. گریه امونم رو بریده، اونقدر صدام روی مخ خودم و اونها رفت که آخر سر دکتر سر مارکو داد زد:

- این رو ببر بیرون داره زوزه زیر گوشم میکشه.

بیتربیت وقیح! با حق-حق زمزمه میکنم:

- نه میمونم. گریه نمیکنم قول میدم.

مارکو چپ-چپ نگاهم میکنه و نمیدونم توی نگاهم چی میبینه که توی گوش دکتر چیزی میگه و دکتر بیخیالم میشه.

گوشهی اتاق کز کردم و گوشم از نالههای بامداد به خاطر بخیه سینههاش، پر شده. دستش هم بخیه زد و بعد به خاطر شکستگی، با آتل بست. سینههاش رو پانسمان کرد و روی صورتش یخ گذاشت. بهش سرم وصل کرد تا بخوابه. تمام این مدت من آروم گریه میکردم و مارکو، دهنش سرویس شد اینقدر رفت و آمد کرد، چون وسایل پانسمان، بخیه، آتل و... هیچی اینجا

نبرد، فقط تخت امید، تختی که بامداد روش دراز کشیده و یک میز که روش شیشه شیر و شیردوش بود با یک جعبه‌ی دستمال کاغذی. تمام این مدت مارکو هی میرفت طبقه بالا و وسایل رو می‌آورد، هی دکتره یک چیز جدید یادش می‌آفتاد و مارکو کلی غر میزد سرش و میرفت تا وسایل رو بیاره.

امید گریه میکرد و من دوست نداشتم از جام بلند شم تا چشمم به بامدادی که بیجون روی تخت افتاده بیافته، دکتر وسط کارهاش، بهم توپید:

- بلند شو بغلش کن.

- از دستگاه درش بیارم؟

- آره، اوکیه هیچ مشکلی نداره.

- پس چرا هنوز توی دستگاهه؟ اون ماسک اکسیژن چی؟

-حالش خوبه، زود باش از شدت گریه سیاه شد.

خودم رو به تخت امید می‌رسونم، از دستگاه درمیارمش و بغلش می‌کنم. چهقدر کوچولوعه...

- میترسم بیافته!

دکتر پایین پای بامداد نشسته و بانداژ پاش رو باز میکنه و من چشمم به پای بامداد میافته،

انگشت کوچکی پاش قطع شده!

با دیدن وضع پاش، حالم بهم میخوره و روم رو میکنم اون طرف، دکتر میگه:

- بهش شیر بده.

همونجا دوباره روی زمین میشینم و سینهام رو میگذارم دهن امید تا شیر بخوره، ناخودآگاه دوباره چشمم به پای بامداد میافته، دکتر مشغول عوض کردن پانسمانشه.

چشمم به صورت بامداد میافته. الهی بمیرم! چهقدر ضعیف شده؟!\*\*\*

توی خواب و بیداری بودم که صداهاى نامفهومی میشنیدم، مثل داد و بیداد.

امید توی بغلم تگون میخورد، چشمهام رو به زور باز کردم و به صورت امید نگاه کردم که بهم زل زده بود و خندیدا!

چنان ذوقی کردم با خندیدنش که موقعیتم رو فراموش کردم، سرم رو بالا آوردم و چشمم به بامداد خورد، توی اتاق تنها بودیم.

بدنم گرفته، به زور بلند میشم و امید رو میگذارم توی تختش، میرم بالای سر بامداد. سرم بهش وصله هنوز، ولی پره احتمالاً عوضش کردن. دیشب اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. نامردها دیدن که من

توی وضع بدی خوابیدم نتونستن حداقل امید رو ازم بگیرن، نگفتن یک موقع میافته از بغلم؟ دستم رو روی صورت له و لورده شدهی بامداد میکشم، اخم میکنه و ناله‌ی آرومی میکنه. خم میشم و پیشونیاش رو میبوسم.

- بامداد؟! خوبی؟ بمیرم الهی. نگاه کن چی کارش کردن عوضی - های بیشعور.

نمیتونستم به جاییش دست بزنم اصلاً، همه جاش داغون بود. بامداد یک کم چشمه‌اش رو باز میکنه و با دیدن چشمهای بازش دوباره گریهام میگیره.

خاک توی سرت لاوین، جمع کن خودت رو دیگه، سالمه دیگه، زنده هست، خدات رو شکر  
کن چه مرگته؟!

الآن میترسه فکر میکنه چه بلایی سرش اومده!

خم میشم و لبم رو میگذارم روی لبش، آروم میبوسمش و ازش جدا میشم. همین حین صدای  
شلیک تیر میشنوم، یک متر میپرم هوا و با ترس میچرخم سمت در، در بسته است. پشت بند  
اون شلیک، دوباره تیر اندازی میشه.

به بامداد نگاه میکنم، چرا لبخند زده؟! به خاطر بوسه هست یا صدای شلیک؟ پس ...  
اون تا فردایی که دیشب گفت، همین بوده؟! امروز کی اومده؟! سهیل ما رو پیدا کرده یعنی؟  
میخواد تکون بخوره ولی ناله‌های از درد میکنه. دستم رو روی شونه‌هایش میگذارم.

- چی کار میکنی؟ زخمی شدی، دراز بکش.

بریده-بریده میگه:

- اومدن... دنبالمون.

- کی اومده؟! بامداد زخم‌ت سر باز میکنه دراز بکش.

نیم نگاهی بهم میاندازه، به زور و با کمک من میشینه، نفس-نفس میزنه، با اخم میگم:

- چرا جوابم رو نمیدی؟

در اتاق به شدت کوبیده میشه، پشت بندش صدای شلیک میاد و قفل در توی یک لحظه ازش  
صدای وحشتناکی بلند میشه و بعد در اتاق باز میشه.

پشت در سهیل رو میبینم، از دیدنش ذوق میکنم و با هیجان میگم:

- سهیل؟!

میاد توی اتاق.

- چهطوری تو؟

نگاهی به بامداد میاندازه و میگه:

- خوبی؟ بیناموسها ببین چی کارش کردن.

زیر بازویش رو میگیره و میخواد بچرخه بره سمت در که نگاهش به من و بعد به شکمم  
میافته، یک لحظه هنگ میکنه و بعد توی چشمهام نگاه میکنه و سریع سرش میچرخه سمت  
تخت امید و میبینتش. ذوق رو توی چشمهایش میبینم، بامداد رو روی تخت دوباره ول میکنه و  
آخ بامداد درمیاد و فحشی که بامداد بهش میده، با قربون صدقههای سهیل برای امید، یکی  
میشه. خندهام میگیره.

سهیل: سلام عمو جون؟ وای ببینش چهقدر کوچولوعه! خدا چهقدر پشمالوعه! مثل منصوره.

بامداد وسط نالههایش میخنده و من میگم:

- بغلش میکنم من، تو به بامداد کمک کن.

امید رو بغل میکنم و سهیل به بامداد کمک میکنه، ولی من هم برای این که یک طرف لنگر  
ندازه، بازوی بامداد رو میاندازم دور گردنم و از اتاق میریم بیرون، همون موقع مهران رو

میبینم که از پله‌ها میاد پایین. اولش یک نگاه به من و امید میاندازه ولی با دیدن وضع بامداد، هول میشه و من رو کنار میزنه و به جای من، بازوی بامداد رو میگیره.

صبر میکنم تا اول اونها برن، پشت سرشون میرم بالا از پله‌ها، راهرو سه‌تا پیچ داشت و انگار اینجا دو طبقه زیر زمین بود، وقتی از اون راهرو خارج میشیم من چشمم به محوطه‌های میافته که کلاً درخته، سایهی افتاده روی درختها و پشت سرمون، عمارت خیلی بزرگ و سه چهار طبقه‌ایه که من رو یاد قصر باربی میاندازه، توی کارتون شاه و گدا بود فکر کنم اسمش، همون که دوتا دختر شبیه به هم، یکی ملکه بود و یکی گدا بود.

بامداد: کی اومده؟

مهران: منصور، به محض این که سهیل خبرداد برنگشتید خونه و بعد از این که مینا گم و گور شد از همون روز، منصور خودش شخصاً اومد.

بامداد: نمیگه بگیرنش چوب توی آستینش میکنن؟

مهران برگشت و نیم‌نگاهی از سرشونهاش بهم انداخت، امید رو سفت گرفته بودم تا از دستم نیوفته، لباس بیمارستان تنم بود و

حسابی معذب بودم، باز خوبه پشت لباس باز نیست مثل بقیه لباس بیمارستانیها.

سهیل: مینا به آدمهای کاویانی خبر داده کجا هستید.

بامداد: فهمیدم، اون روز خودش بهم یک جورهایی گفت.

سهیل: کاویانی رو دیدی؟ بامداد: آره.

مهران: شنیده بودم کاویانی انگشت پا قطع میکنه، مطمئن نبودم، ولی الآن با دیدنت مطمئن شدم، انگشت کوچکت دست منصوره.

بامداد: حرومزاده با قیچی باغبونی انگشتم رو کند.

چرا این مسیر تموم نمیشه؟ صدای شلیک میاد و من چشمم به پرنده-هایی میافته که از روی درختها میپرن و سرم سمت دیوارهای عمارت میچرخه.

مهران: اگه میفهمید، لاوین بچهی منصور رو بارداره، انگشت اون رو هم میکشید! چشمهام گرد میشه.

سهیل: کاویانی رو با اسنایپ زدن، پسرش مونده. منصور اون رو واسهی تو گذاشت.

بامداد جوابی نداد و مهران گفت:

- من دستم به اون مینا برسه.

بامداد: خودم حسابش رو میرسم، من میدونم کجاست، پیداش کنم تیکه-تیکه‌هاش میکنم.

از ترس به خودم میلرزم، آدم کشتن اینقدر راحت که اینقدر آسوده خاطر درموردش صحبت میکنن؟!

به جلوی عمارت میرسیم، چشمم به کلی آدم میافته و جنازههایی که روی زمین افتادن، روی همهاشون پارچه کشیدن و چند نفری هم روی زمین زانو زدن و بالای سرشون یک نفر وایساده، همه با اسلحه و لباسهای خاص مشکی، مثل یگان ویژه، هیچکس جز پنج شش نفر صورتهاشون مشخص نیست. میشه گفت حدود پنجاه نفر اونجا بودن، در عمارت بسته بود و چند تا ماشین ون مشکی هم پارک بود و کنار اونها لامبورگینی، آئودی، پورشه و ... هم با

رنگهای مختلف پارک بودن. هرچی از زیبایی این عمارت و ماشینهای پارک شدهی روبهروم  
بگم کم گفتم!

یک آقای اون وسط ایستاده بود بالای سر اون آدمهایی که زانو زده بودن و داشت صحبت  
میکرد، دستهایش توی جیبش بودن، پیراهن مشکی، شلوار مشکی، موهای یک دست سفید و از  
همینجا هم می-تونستم صورت منصور رو بشناسم.

منصور ...

منصور ...

با دیدن ما چیزی به اونهاهی که جلوش زانو زده بودن گفت و یک نفرشون با وحشت برگشت  
سمت ما، من هیچ کدوم رو نمیشناختم و هیچکس هم ندیده بودم، حتی مارکو و دکتر هم بین  
این جمعیت نبودن.

نزدیکشون میشیم و منصور نگاهش به من میافته، چشمهایش، چه-قدر ترسناکه! از اون مدل  
چشمهایی که انگار ذهنت و فکرت رو

میخونه. از اونها که آدم میترسه به هر چیزی فکر کنه که مبدا اون فکرش رو بخونه!  
سهیل، بامداد رو ول میکنه و بامداد با کمک مهران میره سمت منصور، سهیل میاد سمت من  
و میگه:

- بیا این طرف.

میریم سمت اون آئودی که مطمئن بودم برای بامداده، له و لورده شده بود. در رو باز میکنه و میشینم روی صندلی شاگرد، در رو باز میگذارم و همونطور که امید رو بغل کردم پاهام بیرون از

ماشینه و دقیقاً سهیل جلوم ایستاده ولی نگاهش پی منصور و بامداد و مهران بود. امید نق میزنه و من برای این که ساکت شه تا بتونم حداقل یک کم از صداهای اونها رو بشنوم، سینهام رو میگذارم دهنش تا شیربخوره و من هم راحت به استراق سمع ادامه بدم. سهیل که حرکتش رو میبینم میخنده و جلوی پام زانو میزنه و انگشتش رو نوازشوار روی گونه‌ی امید میکشه.

چهقدر خوشتیپ شده، سرتاپا مشکی و دقیقاً تیپش مثل یگان ویژه شده ولی بدون ماسک. خدایا من عاشق این مدل استایل هستم. سهیل: اسمش چیه؟

- امید.

سهیل: خوشگله چهقدر، امید کوچولو؟ امید خان؟ چهقدر پشم داره.

میخندم و میگم:

- چهطوری پیدامون کردین؟

سهیل: دایان خبر داد که توی راهین ولی تا شب ازتون خبری نشد، من هم اومدم جلوی خونهی مینا و تا چند بلوک این طرفترش رو گشتم ولی هیچی ازتون پیدا نکردم، گفتم فیلمهای دوربین مداربسته‌ها رو واسم بیارن، تقریباً سیصد چهارصد متر بعد از خونهی مینا تصادف

کرده بودین، ولی ازتون نه توی بیمارستان، نه سردخونه؛ نه هیچ جای دیگهای خبری نبود. من هم سریع به منصور خبر دادم، اون هم توی ژاپن بود، درگیر یک سری کار بود، چندتا زنگ زد و یک کم پیگیری کرد تا این که جاتون رو پیدا کردیم.

متعجب میگم:

- واقعاً؟ کی جامون رو پیدا کردین؟ سهیل: تقریباً یازده روز پیش.

با حرص میگم:

- پس چرا اینقدر دیر اومدین دنبالمون؟ سهیل: منتظر بودیم.

- منتظر؟

سهیل: ما تقریباً مطمئن بودیم که بلایی سر تو و امید نیارن چون مینا هیچ موقع همچین ریسکی نمیکنه که بخواد لو بده بچه برای منصوره، در اون صورت منصور بهش رحم نمیکنه.

- مینا رو میکشه؟ سهیل خندید:

- کاش بکشه، کاری باهاش میکنه که هر ثانیه و هر لحظه آرزوی مرگ کنه.

- منتظر چی بودید؟ منتظر کی بودین؟ نمیبینی چه بلایی سر بامداد آوردن؟ انگشت پاش رو قطع کردن، این همه زخمیاش کردن.

سهیل آرام میخنده:

- ولی دمش گرم و ا نداد. بامداد رو درسته شکنجه کردن ولی نمی- گذاشتن بمیره، چون به اطلاعاتی که از منصور داشت نیاز داشتن، برای همین فقط شکنجه میکردنش. ما هم به ژان آمار داده بودیم که به محض اومدن اسفندیار میایم.

- اسفندیار؟

سهیل: آره، کاویانی، یکی از رقیبهای منصور.

- ژان کیه؟

سهیل: همون دکتره.

با چشمهای گرد میگم:

- اون با شما بود؟ چرا اونقدر وحشی بود؟ میخنده:

- بالاخره باید یک جوری رفتار میکرد تا بهش شک نکنن دیگه، تمام اتاقهای اون زیرزمین دوربین داشت. ولی نامحسوس حواسش به هر دوتاتون بود.

- واقعا؟ سهیل: آره! - خب میتونست بهم بگه تا اینقدر نگران نباشم.

میخنده.

سهیل: خب چهقدر هم که تو نگران بودی. فقط وقتی بامداد رو دیدی نگرانیات رو دیدم.

بامداد نبود که فقط زل میزدی به امید واسش ادا درمیآوردی.

- وا! خب اولین بار بود بچهام رو میدیدمها واسه‌هاش ذوق نکنم؟ میخنده و آروم میزنه روی شونهام و از جاش بلند میشه و میگه:

- همینجا بمون، الآن میام.

دستش رو میگیرم.

- سهیل؟ نرو. میترسم. من اینجا هیچکس رو نمیشناسم.

سهیل: الآن بامداد میاد.

- میخواد چی کار کنه؟ میخواد اون رو بکشه؟ سهیل چند ثانیه با مکث نگاهم کرد و بعد گفت:

- نه فقط حرف میزنن با هم، الآن میگم بیاد ببرمتون خونه.

رفت سمت اونها، داشتن صحبت میکردن با اونهایی که جلوشون زانو زده بودن و کسی که جلوتر از همه زانو زده بود، سرش رو به واسطه‌ی موهایش بالا برده بودن و درد رو از همینجا هم میشد از صورتش تشخیص داد. منصور جلوش زانو میزنه و من اسلحه‌ی توی دستش رو میبینم، چیزی بهش میگه و بعد برمیگرده سمت بامداد، گلت رو طرف بامداد میگیره و بامداد ازش میگیره، با دیدن این صحنه، میچرخم و امید رو میگذارم روی صندلی راننده و از ماشین پیاده میشم، سهیل کنار بامداد ایستاده و چیزی بهش میگه ولی بامداد آروم هولش میده و خشاب رو میکشه.

بهشون نزدیک میشم و توجه‌ی به نگاههای ادمای اون اطراف ندارم.

اون مرد که حدس میزد همون پسر کاویانی باشه که ازش حرف میزدن، نگاهش به من افتاد و همین باعث شد نگاه اون چهارتا مرد دیگه هم به من بیوفته و من این وسط فقط از نگاههای منصور معذب میشدم.

به چشمهای بامداد نگاه میکنم. عصبیه و من این رو از نگاهش می - فهمم.

سهیل: بیا بریم.

بامداد با عصبانیت به سهیل میگه:

- لاوین رو ببر.

سهیل دوباره رو به بامداد میگه:

- بیا بریم ولش کن، به منصور بسپارش.

منصور به من نگاه کرد و پرسید:

- بچه کجاست؟

آب دهنم رو قورت میدم و با ترس جوابش رو میدم:

- توی ماشین.

اخم میکنه.

منصور: تنها؟

سرتکون میدم، اسلحه رو با اخم از بامداد میگیره و به سهیل میگه:

منصور: ببرشون.

بامداد: نه من میخوام...

منصور میپره وسط حرفش:

- سهیل؟ ببرشون!

بامداد با عصبانیت میچرخه سمت و من از نگاهش میترسم. چرا اینطوری نگاهم میکنه؟! نفس عمیقی میکشم و میگم:

- بامداد؟ نمون اینجا، بیا بریم.

زیر لب غر میزنه:

- چرا از ماشین پیاده شدی؟

- بامداد.

نفس عمیقی میکشه تا عصبانیتش رو کنترل کنه، منصور بیحرف بهم خیره شده و هیچی نمیگه، مهران به بامداد کمک میکنه تا بره سمت ماشین، به سهیل و منصور نگاه میکنم و میچرخم و پشت

سرشون میرم. امید رو از روی صندلی راننده برمیدارم و مهران میگه:

- این ماشین داغون شده. میدم درستش کن.

میرن سمت لندکروز مشکبای که اونجا پارک بود، در جلو رو باز میکنه و بامداد رو مینشونه توی ماشین. من هم پشت میشینم و مهران پشت رول میشینه. میپرسم:

- سهیل کی میاد؟

مهران ماشین رو از پارک درمیاره.

مهران: میاد اون هم، کارشون که اینجا تموم بشه میان .

بامداد: لاوین تو نباید از ماشین پیاده میشدی.

با عصبانیت میگم:

- پیاده نمیشدم میخواستی چی کار کنی؟ میخواستی بُکُشیش؟ آدم کشتن اینقدر

راحته واست؟ بامداد داد زد:

- نباید پیاده میشدی بفهم.

امید گریه میکنه و من داد میزنم:

- سرم داد زن! دوست داشتم پیاده بشم.

بامداد: که چی؟ که جلوی من رو بگیری؟

- آره که جلوت رو بگیرم.

امید رو تکون میدم تا آروم بشه .

بامداد: که چی بشه؟ فکر کردی اگه میخواستم، نمیتونستم همون لحظه خلاصش کنم؟

ناخودآگاه بغض میکنم.

- بامداد.

بامداد: تو میخواستی نگذاری دستم به خون کسی آلوده بشه؟! پس قبلها چی؟ پس بار گناهی که روی دوشمه چی؟ آدمهای قبلی که خلاصشون کردم چی؟ میزنم زیر گریه:

- نمیخوام بدتر از این از چشمم بیافتی. تو همینطوریش هم با دروغهایی که بهم گفتی من رو نسبت به خودت سرد کردی، من نمیخوام بیشتر از این دیدگاهم نسبت بهت خراب بشه! سکوت میکنه، مهران با اخم به روبهرو خیره هست که اون هم سکوت کرده، امید گریه میکنه و من نمیدونم چی کار کنم دیگه آروم بشه. بامداد کلافه بعد از چند دقیقه میگه:

- بهش شیر بده.

انگار تا اون لحظه به عقم نمیرسید ولی تا این رو گفت به امید شیر دادم و اون هم بعد از یک کم نق زدن سینهام رو گرفت و ساکت شد. اشکهایش رو پاک میکنم و اشک خودم میچکه روی صورتش، پشت دستم رو به صورتم میکشم و با فین-فین از مهران میپرسم:

- خالهام و خواهرم چی شدن؟ خوبن؟

مهران: آره، منصور همه چیز رو بهشون گفت.

جا خوردم و خواستم پپرسم چی گفته که قبل از من بامداد با تعجب پرسید:

- منصور؟

مهران: آره، باید میفهمیدن، منصور یک هفته پیش بهشون گفت همه چیز رو، از اونجایی که تصمیم گرفت ثروتش رو منتقل کنه، تا تهدید و خیانت ونداد به بابای لاوین و دزدیده شدنتون. همه رو تعریف کرد و البته این رو بگمها، من اونجا بودم خالهات می-خواست چشمهای منصور رو با چاغوی میوه خوری دربیاره!

بامداد خندید:

- چی کار کنه؟

مهران هم بلندتر خندید:

- بعد از گفتن حرفها، یک کم دیر ویندوز خالهات بالا اومد و چنان جیغی سر منصور کشید که بدبخت داشت چای میخورد پرید گلوش، من و سهیل دوتایی هرچی میزدیم پشتش سرفه‌اش قطع نمیشد. بعدش هم که خالهات هی با چاغوی میوه خوری تهدیدش می-کرد، چاغو که دستش بود هی هم دستش رو جلوی منصور تکون میداد و حرف میزد. منصور هم که چشمش کلاً دنبال اون چاغو بود اصلاً حواسش به حرفهای خالهات نبود. نمیدونستم بخندم یا عصبانی بشم که روی رئیس چاغو کشیده بودن! سهیل گاو ولی می-خندید.

مدل تعریف کردنش طوری بود که با تصورش هم خندهام میگرفت.

- خب؟

مهران: خلاصه که دیگه خواه ناخواه پذیرفتن، خالهات گفت به بابات خبر میدی بیاد، منصور بهشون اطمینان داد که هیچکس جز همین جمع، یعنی خودش و ما سهتا پسرها و شما، نمیفهمه که بچه برای منصوره و تو و پسرت تا همیشه در امان هستید .

- ولی مینا چی؟ اگه اون دهنش رو باز کنه چی؟

مهران: بامداد میدونه کجاست، تو رو می‌رسونم میریم پیشش.

با ترس می‌پرسم:

- چی کارش میکنید؟

بامداد از توی آینهی بغل ماشین بهم نگاه کرد، خودم رو کشیدم وسط صندلی تا نتونه من رو ببینه .

مهران: هیچ کار. صحبت میکنیم.

و خندید. لرزیدم. میخوان چیک ارش کنن؟! دلم واشش میسوخت.

نفس عمیقی میکشم و دل رو میزنم به دریا و حرف میزنم:

- ولی اون، عاشق بامداده!

بامداد سرش چرخید سمت من و من ادامه دادم:

- قربانی نقشهای شد که خودش کشیده بود. بامداد تو نباید میاومدی سمت من وقتی

میدونستی هنوز توی زندگی مینا، یک آدم پر رنگ هستی!

بامداد: لاوین؟ هیس. من با نقشه نیومدم جلو، من از اولش هم ازت خوشم میاومد، از همون دو

سال پیش که زیر نظر داشتیمت، من خودم تو رو به منصور پیشنهاد دادم.

میپریم وسط حرفش:

- دقیقاً وقتی از من خواست اومد که با مینا توی رابطه بودی.

بامداد: مینا مریضه، تو نمیدونی که اون یک روانیه.

- چرا قبل از این که با احساسش بازی کنی به این نتیجه نرسیدی؟ قبل از اینها همه، اون

خوب بود، حالا شد آدم بده؟ مهران دخالت کرد:

مهران: نه بچهها ببینید. لاوین خانم شما همه چیز رو نمیدونی، مینا و بامداد درسته با هم بودن، درسته وقتی این نقشه کشیده شد اونها با هم بودن ولی اونها از یک ماه قبل از پروازت به آمریکا به هم زده بودن.

- حرف من اصلاً اینها نیست. اینها مهم نیست، بامداد از اولش با نقشه اومد سمت من، هیچ خوش اومدنی در کار نبود.) بامداد نچی کرد و روش رو کرد اون طرف (ولی حرف من اینه که مینا بامداد رو دوست داره، همهی این کارها به خاطر اینه که اون رو به خودش برگردونه. حقش نیست اگه بامداد بخواد بلایی سرش بیاره. بامداد دوباره میچرخه سمتم و میگه:

- آها اگه اون بلا رو مهران سرش بیاره اوکیه؟ چشم غره میرم بهش و مهران میگه:

- دوست داشتن که اینطوری نیست. طرف رو لو بدی در حالی که میدونی دمار از روزگارش در میارن، توی اون تصادف ممکن بود بامداد بمیره، خودت در جریان بودی دیگه، ماشین از سمت اون برخورد کرد. اگه میمرد چی؟ مینا باز هم میتونست ادعای عاشقی کنه؟ بامداد: تو هیچی از رابطهی من و مینا نمیدونی، غصهی اون دیوونه رو نخور. مهران: آره بابا. بعدش هم ما که باهاش کاری نداریم، کسی که تصمیم میگیره منصوره، اونه که نهایتاً تصمیم میگیره با آدم خیانت کار چی کار کنه نه ما؛ ما فقط به منصور تحویلش میدیم. همین!

نفس عمیقی میکشم و میگم:

- ولی گناه داره .

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کرد و خود مهران پیاده شد تا کمک کنه، بامداد گفت:

- مواظب خودت باش.

خیلی معمولی جوابش رو میدم:

- تو هم همینطور.

مهران در ماشین رو باز میکنه و امید رو ازم میگیره .

بامداد: اگه این تصادف و این اتفاقات نیوفتاده بود تو میخواستی اون روز باهام بهم بزنی؟

از ماشین پیاده میشم و در رو میکوبم.

- آره.

بامداد: پس حاضرم یک بار دیگه توی اون موقعیت قرار بگیرم ، سختیها رو تحمل کنم تا تو

ازم جدا نشی!

بیحرف نگاهش میکنم و مهران جلوی در ساختمون ایستاده و داره قربون صدقه‌ی امید میره،

یک قدم به در ماشین نزدیک میشم و میگم:

- اگه اینطوری از این کار بیا بیرون، کل ماموریتت مراقبت از من و امید باشه، نه درگیری

با دشمنهای منصور. این کار رو بسپار به بقیه. من آدم بیحاشیه رو به آدم پر دردسر ترجیح

میدم .

لبخند محوی میزنه و میگه:

- شب میام. صحبت کنیم.

لبخندی زدم و امیدوار بودم که واقعاً به چیزی که گفتم تبدیل بشه. وقتی رفتم بالا، وقتی در باز شد و دایان من رو پشت در دید چنان جیغی کشید و پرید بغلم که از درد نفسم رفت و گفتم الآن بخیه‌هام باز میشن، مهران برای این که نیوفتم دستش رو گذاشته بود روی کمرم و دایان زار-زار گریه میکرد. میخوام بگم خواهر من آرومتر الآن بچهام باز بیدار میشه. لعیا که اومد اون هم من و دایان رو بغل کرد و بدتر از دایان های-های گریه میکرد. یهو دایان به خودش اومد و ازم جدا شد و پرسید:

- بچه‌ها کو؟

نگاهش به امید افتاد و چنان جیغی کشید که امید توی خواب یک متر پرید هوا، امید رو بغل کرد و وسط نق-نق کردنهای امید تند-تند بوسش میکرد. لعیا رو میبوسم و لعیا قریبون صدقه‌هام میره.

دایان: بفرما تو آقا مهران؟

مهران: نه من و بامداد یک جا کار داریم. شب یک سر میایم.

دایان: بامداد خوبه؟

مهران: آره بابا از من سر حالتره. با اجازه من برم.

- مرسی مهران. مراقب باشید.

مهران: خواهش میکنم. حواسم هست نگران نباش.

برمیگرده و سمت آسانسور میره .

وارد خونه میشیم و همون لحظه هم در دستشویی باز میشه و بابا از دستشویی میاد بیرون، همونطور که داره دستهایش رو با پشت شلوارش پاک میکنه، میگه:

- سوسک دیدید جیغ میزنید؟

میخندم و بابا برمیگرده سمتم، اول با ناباوری و بعد ذوق رو توی چشمهایش میبینم. دستهایش رو باز میکنه و من میپریم بغلش و میزنم زیر گریه، بغل بابام چهقدر امنه، چهقدر حس خوبی داره!

لعیا و دایان قربون صدقه‌ی قد و بالای امید میرن و بابا میگه:

- بیاریدش اینجا پسر من رو ببینم.

پسر من رو ...

توی دلم پروانه‌ها شروع به پرواز میکنن و چه حس خوبیه وقتی قبولت دارن توی خانواده، چه حس خوبیه دیگه گناهکار نمیدوننت.

نمیدونم دایان و لعیا همه چیز رو به بابا گفتن یا نه ولی همین که دیگه اونها مطمئن شدن من گناهکار نیستم و خطایی نکردم، بهم

حس خوبی میده. همین که بچهام رو قبول کردن و بهش انگ نزدن حس خوبی داره.

دایان امید رو میاره و بابا بغلش میکنه.

باباخسرو: باباجون؟ نگاه موهای بدنش رو این بچه هست یا گولهی پشم؟  
میخندم و بابا امید رو میبوسه.

لعیا: چه بوی خوبی میده مگه نه خسرو؟ باباخسرو: بوی گل میده، گل .

دایان میخنده و دوباره وسط خنده گریه‌اش میگیره. موندم بخندم یا نخندم.

دایان: دورت بگردم حتماً بهت خیلی سخت گذشت، آره؟ سر تکون میدم و دایان محکم بغلم  
میکنه.

لعیا: خداروشکر سالم برگشتید. نگران بودم خیلی، بامداد چه‌طوره؟ بابا وسط قربون صدقه  
رفتن گوشه‌اش تیز میشه:

- بامداد کیه؟

پس نگفتن بهش همه چیز رو کامل ...

دایان: همون پسر همسایهمون که میخواست لاوین رو نجات بده ولی اون هم گرفتن .

لعیا: آره. ماشاالله چه قد و بالایی داره خسرو.

بابا خسرو: عه؟ زنده مونده؟ دایان: وا زنده هست دیگه بابا جون.

بابا خسرو: بیا بشین همه چیز رو واسم تعریف کن لاوین، سیر تا پیاز.

همونطور که میریم سمت مبلها میگم:

- من همه چیز رو بهتون میگم. از اولش تا وقتی که خودم حقیقت رو فهمیدم و اتفاقات این چند روز. فقط قبلش باید یک دوش بگیرم.

چون اینطوری خیلی اذیت میشم.

لعیا: آره-آره عزیزم. من کمکت میکنم.

دایان: پسرت هم بشوریم. راستی؟! اسمش قراره چی باشه؟!  
با لبخند میگم:

- امید.

دایان: چرا امید؟

صادقانه جوابش رو میدم:

- چون تنها دلیلی که من زنده موندم و ادامه دادم اون بود. من وسط راه کم آوردم، خسته شدم، اذیت شدم ولی امید، تنها امیدی بود که توی زندگیام داشتم و میخواستم به خاطرش ادامه بدم.

\*\*\*

دایان: باهاس بهم زدم.

- چی کار کردی؟ دایان هول میشه:

دایان: عه زهرمار آروم الان بابا اینها بیدار میشن.

امید کنارم تکیون میخوره، دستم رو میگذارم روی شکمش و آروم با انگشتم روی شکمش میزنم تا بخوابه.

دایان: بسه دیگه اونقدر زدی رور شکمش عین هندونه صدا میده.

ول کن بچه رو خوابه .

دستم رو میکشه و نمیگذاره دیگه به امید دست بزnm.

- خب؟ چرا با جاستین بهم زدی؟

دایان: دلم خواست. کلی دلیل برای این کار داشتم و خب رابطهمون رو توی بهترین فرصت تموم کردم.

- مطمئنی فقط به خاطر سهیل نبود؟

بهم چشم غره میره:

- آره بابا مطمئنم .

- اوکی. هر جور راحتی. ببینم؟! چیه رو به بابا گفتین؟ دایان آروم پیچ-پیچ میکنه:

- فقط داستان باردار شدن رو گفتیم. این که طرف کیه چیه و چه-طوری اصلاً این اتفاق افتاده. البته این هم گفتیم که سهتا از مامورهاش همسایهمونن و مواظب تو و بچه هستن.

- خب؟

دایان: ولی قضیهی دوست شدن تو و بامداد رو فقط لعیا میدونه .

- دوستی تو و جاستین چی؟ دایان: اون رو نمیدونه.

- خب؟ کی به لعیا گفتی؟

دایان: همون روز که قرار بود بیای خونه ولی دیگه برنگشتی. به سهیل که گفتم مجبور شدم به لعیای هم بگم.

- خب؟

دایان: همین دیگه. چهقدر خب-خب میکنی. میخندم.

دایان: بامداد برنگشته؟ با نگرانی میگم:

- قرار بود امشب بیان. ولی از هیچ کدومشون خبری نیست. دایان: موبایل سهیل هم خاموشه.

- مگه شمارهاش رو داری؟

دایان: آره چند روز پیش داد که اگه کارش داشتم بهش زنگ بزنم.

- آها.

با لبهای آویزون میگم:

- نگرانش هستم.

بغلم میکنه و سر شونهام رو میبوسه.

- نترس، حالش خوبه مطمئنم.

نفس عمیقی میکشم و به امید نگاه میکنم. من هم مطمئنم که حالش خوبه.

\*\*\*

فنجونش رو گذاشت روی میز، روبه‌روش روی مبل نشسته بودم و امید هم خواب توی بغلش بود. تنها بودیم، هیچکس جز ما سه نفر نبود.

منصور: تمام ثروتم می‌مونه برای تو و امید، توی شناسنامه‌ی امید، قسمت نام پدر، اسم بامداد نوشته شده. از کل اموال، سهم امید محفوظ شده تا هجده سالگیاش و سهم تو هم به حسابت واریز میشه و داراییهای دیگه مثل خونه و ماشین، به نامت زده شده. توی ایران هیچ چیزی ندارم دیگه، چون دنبال هستن و من رو بگیرن، کل داراییهام رو ازم میگیرن. هیچ چیزی برای تو و پسر من - مونه .

نگاهم کرد، از نگاهش ترسیدم، منصور خیلی آرام بود ولی نگاهش برای من ترسناک بود، خیلی ابهت داشت.

بالاخره به ترسم غلبه کردم و نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

- چرا من؟!

به امید نگاه کرد و صورتش رو نوازش کرد، خم شد پیشونیش رو بوسید.

منصور: من هیچوقت ازدواج نکردم، هیچوقت حتی قصدش هم نداشتم. اونقدر مشغله داشتم، اونقدر بدبختی داشتم که حتی فکر ازدواج هم نمیتونستم بکنم. کارهایی که میکردم... وسط حرفش پریدم:

- مگه چی کار میکردی؟

به خاطر این کارم مکثی کرد، نیشخندی زد و آرام گفت:

- نیا وسط حرفم دختر!

شرمنده نگاهش میکنم و ادامه میده:

- من خانوادهی خیلی متعصبی داشتم، از اون قرآن خونها که روی پیشونیشون جای مهر نمازه و تسبیح از دستشون نمیافته. از اون خانوادهایی که محرم سینه میزنن حسین-حسین میکنن و روزهای دیگه میشینن پای غیبت و تهمت و دروغ، من اون بچه بدهی خانواده بودم که نه نماز میخوندم، نه قرآن، نه هیئت میرفتم و نه عضو بسیج بودم. میدونی دختر؟ بابای من خیلی پولدار بود. سهتا زن عقدی داشت که فقط یکی از اون زنها بچه آورده بود، میدونی مشکل کجا بود؟ مشکل از بابام بود. اون عقیم بود و بچهدار نمیشد. مادر من، زن فاسدی نبود. فقط مورد تعرض برادرشوهرش قرار گرفته بود. لبم رو گاز میگیرم و اون خیلی ریلکس ادامه میده:

- بعد از سنگسار مادرم به دست بابام و طایفهاش، من دیگه زیر دست دوتا زن باباها افتاده بودم که هر روز یکیشون بهم تو سری میزد. ولی بابام، بابام خیلی دوستم داشت. با این که بچهی خودش نبودم، با این که بچهی حرومزادهی برادر عیاش و مفرغیاش بودم ولی دوستم داشت.

نفس عمیقی کشید و نگاهش از امید، کشیده شد سمت من:

- از پانزده سالگیام من رو فرستاد سر کار، توی کارخونهی خودش، تا هجده سالگی اونقدر اونجا سگ دو زدم که خواب شبم یادم رفته بود و دستهام اندازهی دستهای کارگر هفتاد ساله، پینه بسته بود. هجده ساله که شدم، بابام قند گرفت و کل ثروتش رو قبل از این که

بمیره زد به نام من؛ من هم بعد از فوتش، سهم زنهایش رو دادم و دکشون کردم رفتن و من موندم و اون ثروت کلانی که برام مونده بود. بابام اومد، بابای واقعیام، ایل و طبار اومدن ولی نبخشیدم. به اون جماعت گدا گشنه هیچی نبخشیدم چون مادرم رو ازم گرفته بودن، به ناحق گرفته بودنش. من یادم بود، من وقتی ده

سالم بود یادم بود که مادرم التماس میکرد که بهش تعرض شده. من هنوزم یادمه! خیلی سرد بود، خب من مثلاً اگه میخواستم این حرفها رو بزنم وسطهایش کلی گریه میکردم و ریاکشن داشتم بابت هر جمله و کلمهای که میگفتم ولی اون هیچ حس خاصی نداشت و کاملاً عادی داشت در مورد خودش حرف میزد.

منصور: توی بیست و یک سالگی کارخونهها رو توسعه دادم و دوتا کارخونهی دیگه زدم، یکی توی گرجستان و یکی ایران، توی سی سالگی، پانزدهتا شرکت و هشتتا کارخونه داشتم، ثروت زیادیه، پولم رو زدم توی کارهای مختلف، سردخونهی میوه، بیمارستان، تولید و قطعات هواپیما و جت و خلاصه کارهای بزرگم رو شروع کردم، سهتا شرکت هواپیمایی بزرگ خریدم، برند راه اندازی کردم و خرید و فروش انجام دادم. ثروتم رو توی کمتر از ده سال ده برابر کردم. یهو به خودم اومدم دیدم، من توی سن پنجاه سالگی، هیچی ندارم. منظورم پول نیستها دختر، خانواده است. من هیچ خانوادهای از خون خودم نداشتم. درسته چهارتا بچه رو خودم بزرگ کرده بودم، بهزیستی و یتیمخونه و مراکز این چنینی تاسیس کرده بودم ولی فقط چهارتا بچه بود که دست خودم بزرگ شده بودن، مهران و بامداد و سهیل و مینا. اونها به واسطهی کارهایی که برام کرده بودن، پول درآورده بودن، من پول مفت نداشتم بریزم توی حلقشون پس کار

کردن و پول درآوردن. من دیدم خب حالا که من آخر عمرمه، حالا که هیچکسی رو ندارم، حالا که هر کی بیاد سمتم با حقه و کلک و دروغ قراره بیاد، چرا به ایده‌های که مینا و پسرها داده بودن فکر نکنم؟!

دوباره به صورت امید نگاه میکنه و لبخند میزنه.

منصور: هیچوقت حتی فکرش هم نمیکردم، بچهای که از خود آدم باشه، اینقدر برای آدم عزیز و شیرین میشه!

نفس عمیقی میکشه و ادامه میده:

- قرار بر این شد که تعدادی دختر رو زیر نظر بگیریم، بیحاشیه-ترینشون انتخاب بشه و لقاح مصنوعی روی اون دختر انجام بشه و این وسط، تنها کسی که شرایطش رو داشت و مناسب این کار بود، تو بودی دختر.

توی چشمهام نگاه میکنه و من میپرسم:

- چرا من؟ شما در جریان زندگی من بودین؟ میدونید من چهقدر اذیت شدم؟ سرتکون میده:

- میدونم، در جریان همهشون بودم، ولی مجبور به تحمل بودیم، هم من، هم تو، من مجبور بودم دوری بچهای که از منه رو تا همیشه تحمل کنم و تو مجبور بودی بچهای که نمیدونستی اصلاً چهطوری به وجود اومده رو تحمل کنی. ولی حالا دیگه میدونی و من بهت اطمینان میدم، درسته که امید پسر منه، ولی هیچ چیزی نیست که بتونه آرامش و امنیت رو از تو و امید بگیره قسم میخورم.

نفس عمیق میکشم و در سکوت نگاهش میکنم و اون ادامه میده:

- تمام رقبای من، فکر میکنن من یک خلافکار کله گندهام که پلیس دنبالمه و منتظرن پلیس من رو بگیره، اعدام کنه و ثروتم رو دولت برداره برای خودش. ولی من هیچ خطایی نکردم و هرکاری کردم تا اینجای زندگیم، از روی اصول و قانون بوده. تمام ثروتم برای تو و امید میمونه و بامداد حتی اجازهی دست زدن به اونها رو هم نداره. حتی اگه با بامداد هم خواستی ازدواج کنی هیچ ایرادی نداره، این فقط تصمیمی بود که من برات گرفتم تا امنیت بیشتری داشته باشید کنار بامداد، اون واقعاً لایق این خوشبختیه ولی میتونی قبولش هم نکنی. اونوقت هم هیچ اتفاقی نیافته و تو خوشبخت و آسوده کنار پسر مون میتونی زندگی کنی. من همه چیزم رو فروختم جز چندتا ملک و املاک که همشون به نام تو شده و نصف پول، توی حساب امید سپرده شده و باقی پول توی حساب تو و نگران رقمش هم نباش، اونقدری پارتی دارم که پلیس نیاد سمتت و حسابها رو مسدود کنه به خاطر پول توی حسابت، شناسنامهی امید به اسم بامداد گرفته شده تا شک و شبههای توی ذهن بقیه نمونه و مطمئن بشن امید پسر من نیست.

دوباره وسط حرفش میپریم:

- و اگه من بخوام با بامداد زندگی کنم چی؟ اونوقت خطری هست که ما رو تهدید کنه یا نه؟ آروم میخنده:

- بهت گفتم که وسط حرفم نپر دختر همین رو میخواستم بگم، تو حتی اگه بخوای با بامداد ازدواج هم نکنی، به خاطر این که بامداد و دوتا پسرهای دیگه یک جورهای دست راست من حساب میشدن و توی تمام معاملات و قرارهای کاری بودن، همه میشناسن اونها رو

ولی با این وجود خطری نیست که با وجود بامداد تهدیدتون کنه، چون وقتی من نباشم، کل گروه منحل میشه و بازی بقیه تموم میشه.

درواقع، داستان زندگی من و چها تا بچه‌ای که بزرگ کردم، با مرگ من تموم میشه و اونها زندگی دیگه‌ای رو شروع میکنن. به اسم و رسم دیگه‌ای!

- پس اسم بامداد که توی شناسنامه‌ی امید نوشته شده چی؟ منصور: اون فامیلی جدیدش رو داره، تو با دقت نگاه نکردی.

ابرو بالا میاندازم و ادامه میده:

- امیدوارم من رو به خاطر سختیهایی که توی این یک سال کشیدی ببخشی دختر. بهش لبخند میزنم و خب، منصور اونقدرها هم بد نیست.

\*\*\*

بامداد، بعد از برگشت منصور به ژاپن، همه چیز رو به بابا خسرو گفت، حتی این موضوع که اولش با نقشه وارد زندگیمون شدن رو پنهون نکرد و کل حقیقت رو گفت، بابا عصبانی شده بود ولی بهش حق هم میداد. بامداد تمام چیزهایی که نیاز بود بدونن رو گفت و در آخر من رو از بابا خاستگاری کرد. حالا اون وسط، بابا خسرو مونده بود عصبانی باشه یا جوابش رو بده. برای همین هم لعی‌ا از بامداد خواست تا بهمون وقت بده تا فکرها مون رو بکنیم.

لعی‌ا خیلی منطقی با بابا صحبت کرد و گفت که ما هم رو دوست داریم و بامداد توی این مدت چهقدر مراقبم بوده و دایان هم کلی از بامداد تعریف کرد و این موضوع که من کنار بامداد جام امنه رو پیش بابا دوباره بازگو کردن تا به اون هم فکر کنه. من هم این وسط اصلاً خودم

رو درگیر نمیکردم و فقط به امید میرسیدم و لعی و دایان به جای من حرص میخوردن و استرس داشتن.

خلاصه بعد از دو سه روز، بابا گفت بامداد با دوتا دوستش بیان و صحبت کنیم. حالا از شانس دایان، بابا از بامداد خوشش میاومد ولی هیچ رقمه از سهیل خوشش نمیامد. دایان هم که سهیل بد جوری توی گلویش گیر کرده بود، از این موضوع حسابی حرص میخورد. به محض این که دایان این حرف بابا رو به پسرها گفت، همون شب، با دسته گل و شیرینی اومدن خاستگاری...

بابا هم نشست روی اون یک دونه مبل خونهمون و همه پایین پاش نشسته بودیم، بابا هم به بامداد اولتیماتوم میداد و شرط و شروط می گذاشت و اون هم هر چی بابا میگفت فقط میگفت "چشم به روی چشم."

و قرار بر این شد که یک ماه دیگه ازدواج کنیم و توی این یک ماه تمام خریدهای ازدواجمون رو انجام بدیم.

نه به این که بابا راضی نمیشد نه به این که شرط گذاشت فقط یک ماه فرصت داری تا تمام کارها رو انجام بدی و عروسی بگیری.

خلاصه که، من حسابی سرگرم رسیدگی به امید شده بودم و بقیه درگیر کارهای مراسم عروسی ما. من فقط یک روز با بامداد رفتم خرید برای لباس عروس و کیف و کفش و حتی وسایل خونه رو هم توی خونه؛ با بامداد سفارش دادیم و تا یک ماه دیگه قرار شد وسایل رو برسونن دستمون.

بامداد خیلی امید رو دوست داشت، البته زیاد قربون صدقه‌اش نمی‌رفت ولی خیلی بغلش میکرد و میبوسیدش، ولی-ولی سهیل و مهران، اونقد امید رو بوس میکردن و قربون صدقه‌اش میرفتن که من و دایان دیگه حالمون بهم میخورد از کارهاشون؛ صورتش رو که اونقد بوسیده بودن لپهای امید پر از جوشهای ریز و قرمز شده بود و دیگه از بوس کردن فراری بود و تا یکی رو میدید که میخواد بوسش کنه میزد زیر گریه!

نهمیدم سر مینا چه بلایی آوردن ولی میدونستم که به منصور تحویلش دادن، حس میکردم داستانی که منصور برام تعریف کرد کم و کاستیهایی داشت و یک جاهایی رو کامل برام نگفته بود، ولی اهمیتی نمیدادم. همین که بامداد بهم قول داده بود که دیگه جفت پا نمیپره توی خطر و دنباله روی کارهای منصور نمیشه واسم کافی بود.

بابا امید رو خیلی دوست داشت و حتی حموم رفتنی هم خودش امید رو میبرد، لعلیا مثل مادر بزرگها اونقدر قربون صدقه دست و پای بلورین امید میرفت که یک هفتهایی من و دایان با چندش نگاهشون میکردیم.

دایان توی نخ سهیل بود و سهیل سرخ رو نمیگرفت، یا گیج بود یا نمیخواست بگیره. جاستین از اینجا رفته بود ولی من هنوز هم دلم میخواست دایان با

اون باشه، خیلی پسر خوبی بود. ازش واقعاً خوشم میامد.

امیدوارم هر جا هست خوشبخت باشه.

\*\*\*

همه چیز از اونی که فکرش رو میکردم سریعتر پیش رفت، خرید، عقد، عروسی و...

خونهی بامداد، خیلی به خونهی آپارتمانی که قبلش زندگی میکردیم نزدیک بود، حدوداً ده دقیقه با ماشین فاصله داشتن.

توی عروسی، نهایتاً کل مهمونها مون بیست نفر میشدن. بابا خسرو و لعی، دایان و ایگل و میشل دکترم، مهران و سهیل و چندتا از دوستهاشون که من نمیشناختم. جشن توی ساحل بود و همه چیز خیلی رویایی بود، تم عروسی، لباس من و آهنگها و رقصمون و خلاصه همه چیز طوری بود که حتی فکرش هم نمیتونستم بکنم.

چندتا ماشین برای اسکورت ماشینمون بودن، دورتادور جایی که ما جشنمون رو برگزار کرده بودیم بادیگاردهایی که سهیل و مهران باهاشون هماهنگ کرده بودن ایستاده بودن. درکشون میکردم این محکم کاریشون رو ولی نیاز نبود اینقدر سخت بگیرن! نیاز بود؟ آخر شب، درحالی که پشت پاهای من تاول زده بود و بامداد از خستگی داشت چرت میزد و امید از بیخوابی نق-نق میکرد برگشتیم، روی کاناپهی راحتی روبهروی تیوی لم داده بودم و لباس عروس دکلتهام رو تا روی شکم پایین داده بودم تا امید شیر بخوره اینقدر نق نزنه و بامداد روی مبل کناری درگیر توی گوشیش بود و اخمهاش توی هم بود.

با صدای شل و وارفتهای میپرسم:

- چی شده؟

بدون این که سرش رو از توی گوشیش دریاره گفت:

- صبرکن.

شمارهای رو میگیره و بعد از جاش بلند میشه و میره جلوی پنجره-ی قدی سالن، تماس رو گذاشته روی بلندگو، بعد از اولین بوق صدای گرفته‌ی مهران رو میشنوم.

مهران: الو؟

بامداد: مهران؟ این پیام چیه؟

مهران هق-هق کرد و چشمهای من گرد شد!

مهران: ده دقیقه هست خبردار شدم.

بامداد: سهیل چی؟

مهران: دیوونه شده، رفت بیرون!

بامداد: یعنی واقعا؟!

مهران: بعید نبود ازش وقتی هنوز هیچی نشده تمام اموالش رو زد به نام لاورین و امید....

امید رو میگذارم روی مبل، لباسم رو درست میکنم و میرم کنار بامداد صدایی ازش درنیامد و

من میبینم دستش که روی شیشه هست، مشت شده و اشکش صورتش رو خیس کرده.

دستم رو میگذارم روی بازوش:

- بامداد؟ چی شده؟

تماس قطع میشه و بامداد شونهمام رو بغل میکنه و من برای اولین بار گریهی بامداد رو

میبینم. شونهایش میلرزه و روی زمین می-شینم، جلوش زانو میزنم و محکم بغلش میکنم. هر

چی هست مربوط به منصوره نمیدونم چی شده ولی مربوط به اونه!

زار-زار گریه میکنه.

دستهام رو قاب صورتش میکنم:

- بامداد؟ گریه نکن. من هم گریهام میگیره! بگو چی شده؟ منصور چی شده؟

با انگشتهای شستم، اشکهایش رو پاک میکنم و زمزمهی آرومش رو میشنوم:

- جاش لو رفته. همه رو مرخص کرده. قبل از این که پسرکاوایی و بقیه رقیبها بهش برس، خودش رو خلاص میکنه.

لبم رو گاز میگیرم و مبهوت نگاهش میکنم. چرا خودکشی کرده؟ قدرتش رو داشته که خودش رو نجات بده ولی چرا پس؟ - چرا؟ اون که میتونست بره.

آب دهنش رو قورت میده و بینایش رو بالا میکشه.

بامداد: سیر بود از زندگیاش، همین که فهمید ما با هم ازدواج کردیم این کار رو کرد و گرنه میتونست فرار کنه! میتونست ولی این کار رو نکرد.

اشکهایش رو پاک میکنم و محکم بغلش میکنم. بگذار گریه کنه.

گریه کنه خالی شه! شاید غمش سبکتر بشه.

سرم رو همونطور که روی شونهی بامداده، میچرخونم و به امید نگاه میکنم و توی دلم واسش غصه میخورم، بچهام امشب پدر واقعیاش رو از دست داد. پدر خونیش!

بغض میکنم رو من هم آروم گریه میکنم. بامداد توی بغلم زار می-زنه و خاطرات بچگیاش رو تا به امروز به یاد میاره و گریههایش شدیدتر میشه و من دلم واسهی بچهام میسوزه و دلم

میخواست اون مردی که یک ماه پیش واسم زندگیش رو میگفت، یک بار دیگه پسرش رو ببینه.

\*\*\*

ماگش رو میگذاره روی میز و درحالی که داره لقمه میگیره برای خودش میگه:

- مهران کم خمیازه بکش سر صبحی اگه گذاشتی یک چیز کوفت کنم، تا لوزالمعدهات رو میبینم از توی دهنت، حالم رو بهم زدی!

مهران دستهایش رو پشت سرش برده و نشسته خوابش میبره ،  
سهیل امید رو بغل گرفته و امید داره لپهای سهیل رو گاز میگیره ، دندونهای تازه داره در میاد .

صدای جیغی از توی اتاق میاد و هممون میدویم سمت اتاق و  
درش رو باز میکنیم و من چشمم به دایان میافته که پشت لبِتاپ نشسته و دستش روی دهنشه .

- ای زهرمار، چیه؟  
دایان لبِتاپ رو میچرخونه سمت من عکس ییبی چکی رو میبینم که دو تا خط قرمز روی صفحههای افتاده...

با چشمهای گرد میگم:

- برای کیه؟

دایان: لعیا، حامله هست!

از هیجان جیغ میزنم:

- واقعا؟ دایان: آره.

سهیل: تو خبر رو بهش دادی؟ دایان: نه.

- کدوم خبر؟

دایان: که من هم. ...

بیبی چکی که روی تخت افتاده بود و تاحالا ندیده بودمش رو بر می داره و میگیره جلوم و من روی اون هم دوتا خط قرمز میبینم!

جان؟ دایان هم؟!

لبم رو گاز میگیرم و یهو چنان جیغی میکشم که بامداد که کنارم ایستاده بود یک متر هوا میپره.

میپریم روی تخت و دایان رو محکم بغل میکنم:

- واقعا؟ دایان میخنده:

- آره. دیوونه، میترسیدم بهت بگم سرم رو ببِـئری.

- واسهی چی ببرم خره؟ مبارک باشه.

تند-تند بوسش میکنم.

سهیل: خب چون ما که هنوز ازدواج نکردیم. گفتیم شاید بد باشه! از الان ...

بامداد محکم میزنه پس کلهی سهیل:

- خاک توی سرت کنم، چیزی به اسم وسایل جلوگیری نشیدی که از الآن بچهدار

شدین؟ دایان: وا خب یهویی شد.

بامداد میخنده و انگشت اشاره‌اش رو تهدید وار جلوی سهیل تگون میده:

- آی-آی-آی. من میدونم تو نیتت چی بوده موذی، یهویی شد؟ تو از قصد پا بند خودت کردیش!

چشمهام گرد میشه و دایان میخنده:

- نه بابا پیشنهاد خودم بود.

بامداد: به لعیا بگید بچهاش میوفته، باز حرص میخوره سر این سهیل، بابا خسرو هم که از سهیل خوشش نیاد. اونقدر غر میزنه که بچه‌ی زنش میوفته از استرس و حرص، صبر کنید یک کم بچهاش جون بگیره دو سه ماه دیگه بگید. الآن برای لعیا و بچه دوران حساسیه. میخندم.

- نه بابا از سهیل خوشش میاد.

سهیل با ناراحتی ساختگی میگه:

- نه، میدونم که خوشش نیاد، اصلاً از اون سیلیای که برای عید بهم زد مشخص بود.

مهران بلند میخنده.

مهران: خب من هم بودم میزد، دخترش رو جلوش بوسیدی توقع داری بیاد ازت تشکر هم بکنه؟

دایان هم میخنده و من به خانواده‌های که ساختیم نگاه میکنم و لبخند میزنم. چشمم به امید میوفته و آرزو میکنم خدا به همهی کسایی که تا حالا بچه‌دار نشدن، بچه بده، مادر بودن خیلی قشنگه، خیلی.

و ای کاش هممون همیشه همینطوری بمونیم! همیشهی همیشه.

لعیا بعد از کلی سال، بالاخره باردار شد، دایان هم برای این که بد نباشه با این که کلاً با اعتقاداتش نمیخوند، ولی به اصرار من یک صیغهی محرمیت بین خودش و سهیل خوندن.

من و بامداد هم با هم زندگی میکردیم و خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم خوشبخت بودیم.

اموالی که منصور به من داده بود، هرچیزی که سهم من بود رو به خیریه کمک کردم، درواقع هیچ چیزی برای خودم نگه نداشتم.

دوست نداشتم هیچ چیزی از منصور برای من بمونه، درسته پدر بچه‌ام بود ولی خب به نظرم وظیفهای در قبال من نداشت، هر چند که این اتفاقاتی افتاد همهاش به خاطر اون بود، بارداری و سختی-هایی که کشیدم و ... ولی من هر چیزی که به خاطر امید تحمل کردم، وظیفهام بود، وظیفهی یک مادر ...

سهم امید توی حسابی بود که منصور براش باز کرده بود.

توی شناسنامه‌ی امید، جای نام پدر، اسم بامداد نوشته شده بود و همونطور که هممون میخواستیم هیچ سنخیتی با منصور نداره که بخواد براش مشکل ساز بشه یا واسه‌هاش دردسر درست بشه.

منصور که خودکشی کرد و منی که فکر میکردم مینا کشته شده، تازه فهمیدم که با مرگ منصور، مینا هم خودش رو خلاص کرده بود؛ چون انگار میت رسید به دست بامداد یا مهران و سهیل بیافته .

نمیدونم!

خلاصه جونم براتون بگه که براتون یک زندگی پر از آرامش آرزو میکنم، مثل زندگای که بامداد برای من و امید ساخته.

دوستتون دارم.

پایان

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [WWW.98IA3.IR](http://WWW.98IA3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @la.ir98

آدرس انجمن در تلگرام: [www\\_98ia3\\_com](http://www.98ia3.com)

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)